

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228480

UNIVERSAL
LIBRARY

**THE BOOK WAS
DRENCHED**

حضور پر نور میر محبوب علی خان بہار

در روزگاریکہ دینیم شہر پاری و تحت جہانداری و آیین با سید
کشور دکن آراستہ بود بتارک و فروبرز و پرستہ بود بہ پادشاه
سیخ و گرز پادشاہ سپہر بارگاہ فراوان سپاہ مرزبان بجز نامہ
و خدیو بزرگ کامکار مہر سپہر دانش و بزرگواری و ماہ آسمان
بنش و کشورداری فروغ اختر نمجذگی و دریادلی و فروز گوہر
کردون شکوہی و قرہی برازندہ تحت فرمانفرمائی و فرماند
بخت کشور آرائی لواب کامیاب والا فتح خنک
نظام الدولہ نظام الملک آصفیاء کہ بندی
شہر یارش روز افزون و بدخواہش از سرنگون باد بخار شس
این نامہ کہ نامیدہ است بہ (استان ترک تازان ہند) و آغاز
سال کینزار و سہ صد و یک تازی بنام نیردان پاک آغاز
شد و بیارسمی ہابی پایان او در پایانی سال کینزار و سہ صد
سہ تازی انجام یافت -

سپاس بکیران پاک یزدان بزرگ
که بخوابش نواب میرزا نصرالله خان (مستدلم)

فرخوانده به دولت یار جنگ بهادر نامه داستان ترک تازان مهند
که از کارهای خود ایشان است بنحاه کترین نویسندگان
غلام حسن نگاشته شد و در چاپخانه خانگی خود نواب نامه نگار
نیربیر چاپ درآمد (و از روی قانون جبرتری بدفتر جناب
هجوم سکریٹریا دپ) جبرشده است کسی بی دستور
نامه نگار آهنگ چاپ

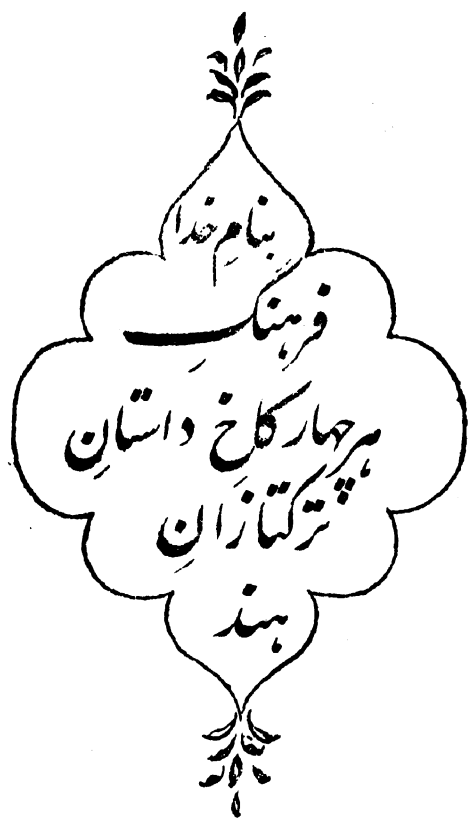
کردن نماید
۱۳۰۷

✽

چشمداشت نامه نگار

چون آهنگ نامه نگار در نگارش نامه داشتند
 ترک تازان هند انجمنه اندیشه های چندی بود که از آنها
 یکی بدست آوردن سودی بود برای خود از امور و
 سپارش و رجستر کردن آن ناگزیری می نمود
 و گرچه در خامه هند سرکار انگریز و سرکار نظام و
 این نامه رجستر و سفارش شد مگر چونکه کارخانه های
 چاپ و باسمه و مانند آنها چه سرکاری و چه سوداگری
 در دیگر کشور های روی زمین نیز بسیار می باشند
 پس درباره چاپ و باسمه نشدن این نامه
 در کشورهاییکه برای سپارش و رجستر کردن آن
 دست رسی نیست چشمداشت نامه نگار برداشته
 است یکی بر درستی آیین وادگران کار گزاران

سرکار شاهنشهان و خسروان و شاهان راجهان
 هر کشور و خداوندان و بزرگان هر سرزمین است
 که در آنجا کارخانه چاپ و باسمه و مانند
 آنها برپاست و گیزی برگزشت و جوامردی
 دارندگان و کارفرمایان کارخانه های چاپ و
 باسمه است در کشوران دیگر که از رهنراندک
 سودی که در چاپ نمودن این نامه برای خوداند
 زبسمون زیان بسیاری برای نامه نگار نشوند
 پس از آن هرگونه امیدی که هست بردادگری
 پاک نیردان بزرگ است و بس که نکوکار را بپادش
 و بدکردار را بکیفر رسانند۔



بنام خداوند بخشنده بخشنده نجاتگر مهربان

پوزش از نگارشِ فرہنگ

گردآور نامہ داستانِ ترک‌تازانِ ہند در نگارشِ فرہنگ از
 آئندوسے پوزش مینماید کہ چون آن نامہ (با آنکہ شاخِ نہالِ
 سخاوت از پیوندِ برگ و بارِ بیگانہ برہنہ و آزاد است باز) مانند
 گفتگویِ روزانہ نوشتہ شدہ است ہر آئینہ این گمان را در خود نمائے
 گنجایشی بسزا پدید است کہ شاید از میانِ خوانندگانِ آن یکی پیدا
 شود کہ رنجِ آزمائے نگارندہ را در نگارشِ فرہنگِ آن بیہودہ و ناموزن
 شناسد و بگوید کہ فارسی زبانان را بدان نیازی نیست پس

آنکه بر همه هبید اگر دو که زنبون برداشت آن رنج انگیزه های
خروپسند بوده بهترین دانست که برخی از آنها را بخارش
در آرد تا آن گمان را برای خود نمائی گنجایش نماند

نخست آنکه این فریبگ تنها برای فارسی زبانان بخارش
نیز رفته است و از همه رومی زمین در جاهائیکه زبانشان فارسی
نیست هم شماره کسانیکه ارزش پایه این زبان را میدانند و
خواهشمند و جویای نامه های هستند که درین زبان نوشته
شده بدان پایان است که از زاغریار و روان تند خامه برون
است و گواه راستی این سخن نیز همین زمینه و رنجیت که در
بنیاد کاخهای آن افکنده شده میتوانند شد از آرزوی که پیکر
بهم بستگی سخنان و نهاد پیوستگی سامانش بر همان سان است
که دانشمندان کشوران اروپا برگزیده اند چنانکه نامه نگار را
در پزیرائی نامه خودش امیدیکه بدانش شریهان فرنگستان

است (اگر بیشتر نباشد) کمتر از آن نیست که به برادران ایرانی خود
و مردم هندوستان است

دوم آنکه - چنانکه در پیشانی کاخِ سختین به گزارشِ کلکِ راستی‌نما
درآمد یکی آنکه نگارشِ نامه داستانِ ترک‌تازانِ هند در فارسی
زاو که از آسیرش و دوزگی دور بود از آرزوی بود که بر جهانیان
بویره آنانکه میگویند زبانِ فارسی تنها بیکار است و چنین بکالی^{اند}
که آن نیازمندِ انبازِ زبانِ تازه است روشن گردد که چنان
نیست که آنان اندیشیده اند چه این یکی خود آشکار است که
کشورِ فراخِ سرسبزِ هندوستان از چندین رهگذر که سرآمد همه شان
زرخیزی است همیشه جایگاهِ تاخت و تارِ پادشاهانِ دور و نزدیک
و سرداران و لشکرشان همسایه بوده است و همین یکی دستاورد
استواری است برایِ سرگی و ثرونی سرمایه‌های دستان
آن چنانکه اگر سرگزشتِ همه کشورانِ روی زمین را با تنها از آن

هند بسجند شاید از انبوهی رویدادهای شکفت و گردشهای
پی در پی هنگفت بزرگی و توانگری این بر همه آنها بجز بد پس
برگاه زبانی را آئین گنجایش و فراخی دستگاه باشد که بی ایناز
زبان دیگری همه داستانها و سرگزشتهای گوناگون آنرا و انماید
پیدا است که نمیتوان آنرا نیازمند زبان دیگری دانست چنانکه
برخی نادانان تیره منش همین از روی رشکی که اینجمله تاریک
نهادی و بدولی است با خود من گفتند

سوم اینکه من این فرنگ را که بیچ دربان بود برای همین نوشتم
که بر همه آشکار کنم که زبان فارسی با آنکه بگونه پایمال ترکتاز
بیگانگان گشت که اگر هر زبان دیگری شده بود برگز از پس پرده
نابودی سربرون نمی نمود باز با همین اندک مایه که نزد سونختگان
آتش رشک ناخیز مینماید تا آن پایان نوانند است که از
نامه های کامود که در آن نوشته شده اند گزشته فرنگها نیز خاشته

ویاچه

توانند و چون چنان کردم رشته سخن را در آن دانسته دراز
 کردم و چندانکه در سرود داستان ترکمانان هند به کوتاهی سخن
 کوشیدم در فرهنگ آن روده درازی کردم چنانکه در یک نوله
 پرگار نخواست شده که - آن برای نگارگران و پیامندگان و اندازه
 گیران هنگام چهره سازی و زمین پیمانی و خاک ریزی و زمینه اندازی
 و انکاره گیری و کرده کشی بکار میآید

پس در کتونه که برای کوتاهی سخن از هر سخن بیشتر همان چها
 را نوشته ام که در نامه ترکمانان آورده بودم در پاره جاها اینگونه برگزینا
 نیز نموده ام تا همه بدانند که زبان فارسی همین امروز نیز در کشاو
 و کامودی کمتر از دیگر زبانها نیست و اگر نوزد نوله های فارسی
 در تازی نیز نوشته شد برای فرامودن جان سخن بود بکنیکه
 فرزندان زبان فارسی میباشند و در گفتگوی نویسندگی از مود
 را میگزینند و (تجربه) کردن میگویند و مینویسند و بچندین گونه

زشتها که در نهادِ آن پوشیده است بر نمی‌خورند
 چهارم آنکه نامه نگار کمر بسته بود که از سخنانِ فارسی باستان که
 از یاد رفته فریگیان و دوراقاده فارسی زبانان کنونی میباشند
 تا میتواند بکاربرد و اگر گاهی یکی از آنها ناگزیرانه نیاز افتد از
 سخنان ساده که امروز گفته میشوند پهلوی آن بگونه بنشاند که چم آن
 هویدا گردد پس باز میگویم که برای آنکه همه بدانند که زبان فارسی
 در فراخی از پیچ زبانی کمتر نیست چاره بجز نوشتن فرسنگ نبود
 تا دانسته شود که برای هر چیز و هر کار و هر کونه نام ها و فرسنگها
 چندی درین زبان زیور هستی آراسته اند و اگر کسی از رکبزر
 کناره کشی از پیچئی آنها از آنها آگهی نداشته باشد نادانی او
 رهنمون نابودی آنها نمیتواند شد

ازینها گذشته از روزگارِ درازی است که گرد آوران و نگارندگان
 باخترزمین این آیین نهاده اند که فهرست و فرسنگی همراه نامه محاشه شود

دیبچه

میکنند و چون این آیین در پایان پسندیدگی و نهار ستوده است
 اگر نامه نگار نیز چنان کند و گاهی چند در راهی که پوسیده آنان است
 بنهد بر او خرده گرفتن نشاید بر این همه این یکی را هم باید آشکار نمود
 که همگی نام های مردم و شهرهای که در این چهار کاخ آورده شده اند
 به فرنگ و نیامده اند زیرا که بیشتر آنها خود بهنگام خواندن دانسته
 میشوند و بسیاری شان در نامه های جگرافیا و دیگر دانشها شکار
 شده اند و اگر نامه نگار میخواست همه آنها را بدین فرنگ درآورد
 آن خود نامه بزرگی میشد و همین یکی او را ازین کار بازداشت
 این نیز باید گفته شود که درین فرنگ الف کشیده
 بانا کشیده آمیخته نشده است هر یک جداگانه نگاشته گردیده
 و سخنان تازی که بگونه نوزند یاد شده اند بدینسان () در میان دو
 کمان خواهند بود و برای هر یک نوله از سرواد سخن بنجان گواهی نمودم
 همین بهنگام نوشتن آن از خودم یادگیر چکامه سرایان اگر چیزی بیادم رسید نوشتم

فرہنگ

آب آبادی آب ارغوانی آبجست نما

دریچہ تختین و وات الف کشیدہ آب ارغوانی - بادہ سرخ و می
باب
زکین را گویند -

آب - یکی از آخشیان چارنگا آبام - در استواریرا گویند کہ بر
است کہ بتازی آنرا (ماء) میگویند بالای کوه باشد و آنچہ بتازے
و بحر این چہامی بسیار دارد کہ بہ اوج و برج و درجہ و منطقہ البروج
تازی برخی از آنها را (رونق و منار و منارہ) خوانند -

رواج و غرت) میگویند - آبجست - اداک را گویند

آباد - دوشمان ویران و آن نشیمن کہ (خزیرہ) باشد

است کہ افتادہ نباشد کشتزار آبجست نما - (شبہ الخزیرہ)

یا نشین مردم باشد - اداک مانند را گویند و آن پارچہ

آبادانی - آخشج ویرانی است ایست از خشکی کہ یک سوے

کہ شہر و روستا باشد - آن بگوی زمین ہستہ و سہ ہستہ

فرهنگ

آبکبش

آبریز آبستن

آبدارخانه

آبدارخانه	را آب دریا فرو گرفته -
آبریز آبستن	آبدارخانه - جایی است که آب
آبکبش	خوردن و آبدار در آن گذاشته
	و داشته میشود و آنچه این روزها
	(سقا) خانه میگویند
آبکبش	آب در یکجور رفتن - کسی با کسی
	سازش و (اتفاق) کردن آنها
آبکبش	با یکدیگر -
آبروی	آبروی - بازی (عزت و شرف)
	و عزت
آبریز	آبریز - جایی است که مردم بر آن
	می نشینند و رمیده آنچه خورده اند
آبکبش	در آن از شکم بیرون میکنند

بتازی (متوضا) و نیز جایی که ابهای
 مرز در آن ریخته شوند
 آبستن - زنی است که بچه در
 شکم داشته باشد -
 آبسند - آهک و آن برود
 که در تردکیهای کراچی بدریا
 سند میریزد پنجاب را بین
 آبشخور - همنگ نال شور آنچه
 بازی (حوض و منبع و هنر گوید
 و نیز بجم آب خورش است که
 بهر روزی (قسمت و نصیب)
 مانند کسی است در جایی
 آبکبش - بسج تا بکبش هرچو

فرهنگ

آبگون	آبهی آتش
کشنده آب است و آگه (سقا) میماندش -	وات الف کشته بات آتش - یکی از آتشجان چهار
آبگون - هر چیزی که بزنگ آب باشد -	گانه است و آن همین گوهر فرود است که در زیر و بالای گوهر
آبگیر - برکه و تالاب و کولاب است -	زمین سرمایه بزرگ جنبشهای روانی سه فرزند است و هیچ
آبله - دانه های پرآبی است که از تن بچه گان و پاره هنگام از تن جوانان نیز برمی آید آنرا تورک هم میگویند چنانکه هر یک دانه نادر و انگور را تور که میماند -	چیز از آن که در نهاد گرمی تاب است تنی نیست زیرا که چون خدای بزرگ آنرا انگیزه جنبش و زندگی ساخته است و نیروهای آنرا بر نیروهای دیگر آتشجان بزرگ
آبهی - رود (چون) است آنرا بکتر و آموه نر گفته اند	بخشیده چیزی بی او در آشکار و پنهان که مایه ما نمیم از درستی

فرهنگ

آتشبازی آخربان آتشچ آخوند

پدیدار می‌شود چنانکه این خود
پیدا است که نیاز مردم بدان در
آتشچ بتازی (ضد و غصر)
سرتاسر کارهای جهانی تا چه پایا
را گویند -

آتشیک - مانند آتشچ است

آتشبازی - چیزهاییست که از
آخور - جایی است که در پایگاه
باروت و شوره و خاک زغال
و ستور دان بگونه برآمده بر کمر دیوار
و داروهای دیگر پر کرده در سوراخ می‌سازند تا اسب گاه و جو
و جشن‌های بزرگ تهی میکنند خود را در آن بخورد -

آخورگی - بزرگ پایگاه را گویند

آختن - بر آوردن شمشیر و
این روزها (امیر آخور)

مانند آنت از نیام -
آخوند - باخای پیش داده و واد

آخربان - همگ شاتکیان
چپ استاد و بستان و آموزگار
گنجینه‌های بزرگ پادشاهیت
بچه‌گان را گویند و نیز هر کس که

فرهنگ

۱۳

(قرار و سکون و امن و امان) و دانش آموز را نیز میگویند (عمر خیام) آن کاخ که بهرام در آن جام گرفت - روبه بچه کرد و شیر آرام گرفت - بهرام که گور میگری همه روز - دیدی که چگونه گور بهرام	خواندن و نوشتن را آموخته است الف کشیده باد آداک و آداک نما - آداک و آداک نما را به بین -
آرام گرفت -	آدینه - روز (جمعه) را میگویند گرفت -
آرامش و آرمش - آرمیدن و آرام کردن و آرام گرفتن و آرام یافتن است و خفتن و آندیشه بلند شدن، میچگونه	الف کشیده بار آراسته - بچم پیراسته و پدرام یافته و هر چیزی که آن را آرایش داده باشند بتاز (منظف و منظم و مزین)
آواز و غوغائی بتبازی (راحت) استراحت امینت)	آرام - هینگ ناکام از آرمش و آرمیدن است بتاز

فرنگ

آرایش آرمش آز آزادها

و آنچه بازی (مستقر) میخوانند بزمین آزا-
 آرایش - آراستگی و چیز
 که بر نکوئی و خوبی و خوبوئی کسی آز - بازی (حرص و شره)
 یا چیزی یا جائی بپذیرد - آزاد - دوستان بنده و گرفتار

آرد - سوده یا سونش یا ساییده و پای بند است (ضد عبد و
 و نرم شده هر چیز است بویژه گندم اسیر و مقید) و آنچه بازی
 و جو و برج و مانند اینها (مفرد و مطلق و بسیط) گویند
 آرزو - خواهشهای دل است و نام و خیت بسیار بند بالا
 بازی (ال) و راست و پرواخته

آرمان - بازی (حسرت) و آن آزادانه - آزادوار و بگونه آزادگان
 زنگی است که از نومیه آرزوهای آزادها - بچم (جزیه) آورده شده
 دل می نشیند و این نوزد آنست چه از نخت
 آرمش - مانند آرمش است در میان پارسیان همچنان کشتی

فرهنگ

آزادگان و آزمایش

آزادگان - کسانی را گویند که از هر گونه آلاش های گیتی پاک و رستگار شده اند	نبوده تا برای آن نامی در میان نهاده باشند پس چنانکه سر بها پولی است که برای رهایی گرفتار
آزادی - (اطلاق) و بی (قیدی)	میستند آزاد بها نیز پولی باشد
آزار - هر چه از رگبر آن در و رنج و زیان و اندوه کسی رسد	که مردم نامسلمان به پادشاه (اسلام) بدیند و از روی
بازی (اذیت)	آیین کیش خود آزادانه رفتار
آزرم - شرم و مهربانی و نرمی و بزرگی و آنچه بازی (رحم و حیا و غیرت و حمیت) گویند -	کنند چنانکه (ضرب) را برای همین میگرفته اند و بچم سربها نیز آورده و آن پولی است که گرفتاران
آزمایش - آزمودن چیزی است یا کسی بازی (تجربه و امتحان)	برای رهایی جان خود میدهند یا دیگر برای آن کار میدهند

فرهنگ

آزمودن	آزین
آزمودن - بکار در آوردن و کار فرمودن است برای شناختن پایه و مایه آن که می آزمیندش	یا خود یکی ایشان آزا با (ذال) نوسه اند مگر من از آزوی دلم نخواست
آزمون بتان (تجربه و امتحان) است	چنان کنم که دستاویز درستی نیامد
آزیدن - دست بردن است	برای بودن وات (ذال) در فای
بسوی دسته شمشیر و کار و مانند	باستان بهر گونه که باشد آزون
اینها برای بر کشیدن از نیامد	و آیین بندی شهر بهنگام رسیدن
و فرو بردن نوک نیزه و کار و	آگی های فیروزی کشور و آراستگی
و درفش بجزی و دوختن بر چرخ	خانه و کوی بهنگام سور و شاد
است با چیز دیگر و بدین چم آزده	و پدرام و زیور بستن بر هر چیز
و آزده تیر آمده -	و هر کس که برای آرایش
آزین - بچم (تغیر و کراست) است	باشد و جشنی که روز نخستین
آزین - بیشتر فرهنگ نویسان	هر سال گرفته میشود و آنچه آن را

فهنک

آشیر آس آسان آسان شمردن

رسم و رسوم و آداب (میخوانند) که میان سنگ بالا است میزنند
در میان یک هاوشت در هنگام خود تا آنها از گردش سنگ فراتر
گرفته و بجا آورده میشود و خانه های آرد شوند و از گرداگرد سنگ
چوبین که برای چند روزه ساخته زیرین فروریزند -

و بچکها آراسته میشوند و نیز خاکی آسان - آخشیج و شوار است
که در چنین گاهها برای سازندگی و آن به کار بست که بزود
و نوازندگی آماده میگردد و آسودگی انجام یابد و یکسو نش
الف کشیده باثر نیازمند رنج و کوشش بسیار نباشد

آشیر - بازی (مواطب و مقرب) بازی (سهل) آسان شمردن یا گرفتن (سهل)
است -

الف کشیده باس انباشتن چیزی است و پروا
آس - دو سنگ گردی است نمودن است از کاری که نهوا
که گندم و مانند آنرا در سوراخی بی پروائی نباشد

فرهنگ

آسایش آستانه بوس آستانه گزین آسوده

آسایش - رستگاریست از رنج و درد و هر چه بر عجزِ خوشیها	آستانه گزین - (مجادره)
دل و روان و پریشان کن اندیشه	آستانه نشین (مغلف)
باشد بتازی (فرغت و رفاه)	آستر - ابره را بین
و امنیت) -	آسمان - همین رنگ نیلگون است که از فرجای جهان بر
آستان و آستانه از دیگران پدیدار است و آن	آمیخته است از آس و مان
چارچوب در و دروازه آن که	بر زمین است آستان آتش که آس مانند باشد
آش میگویند و درگاه و در	آسمانه - آنهاست که بتاز
خانه پادشاهان و بزرگان را	(سقف و رواق و کتیبه و
هم میگویند در بند خاکه ان مرد	منظر) می مانند شان -
خدا را هم آستانه می گویند	آسوده - آنرا گویند که از هر چه
آستانه بوس - (زایر) است	راهنمون در و در رخ است ستر

فرهنگ

آسیاب آسیمه آس آشپزخانه

و آزاد باشد	است آن آمیخته است از آ
آسیاب - آن آس را که کاسه آینه است و سیم	
گویند که از زور آب بگردش که در سخت سام بچم باد کرده	
افتد - و برآمده بوده الفش بایا آش	
آسیابان - مردیست که	شده آماس وارونه آن است
دارنده و کارکن آسیاب	الف کشیده باش
است -	آش - یک گونه است از

آسیب - (بلا) را گویند و نیز پختنیها
 بچم گزند است که (صدمه) باشد آشامیدن - بچم نوش
 آسیمه - کفنه ایست مانند کردن و نوشیدن است
 سرسام زده که آماسیدگی آشپز - پزنده (طباخ)
 مغز باشد و آن یلگونه بیاریت آشپزخانه - جای پختن و ماندن
 سر و مغز و نشانه دیوانگی و تباه پزنده (مطبخ)

فرهنگ

آغاز کردن آفتابه لگن آگ آگذن

آغاز کردن - (خصوصاً شروع و ابتدا) که آب دست شویی در آن ریخته
کرون دست در هر کلاه - میشود.

آغاش - فراهم و (جمع و) الف کشیده بارگ سپار
ثبت) که در دانش ایار بکار برده میشود آگ - بجم آهوست که (عیب
آغشته - آلوده و تر شده را باشد و آنچه که (عار و آفت)
گویند - گفته شده.

آغوش - بر و سینه و بغل آگاه - بازی (واقف و عالم)
و آنچه بازی (علامه) گویندش و با (خبر)

الف کشیده با ف آگذن - مانند انباردن و
آفتابه لگن - آفتابه اش تنگ انباشتن بجم پر گردنست مگر
است که از مس یا برنج بر آینه آگذن پر گردن پستی و
دست شستن می سازند و سرانه و هر گونه جامه و ولاست
لگن از جهان چیزها آوندلست از پشم و پنبه و انباشتن

فرنگ

آگمانیدن آگین آلاو آلوده

پیر کردن گودالها و مغاک و مانند بیشتر باواژه دیگر میامیزد همچون
آهنماست از خاک و خاشاک گوهر آگین و مشک آگین و مانند
و گرفتن یا پوشانیدن سوراخها اینها -

از شکل ولای و انباردن پر الف کشیده بال

کردن جایهاست از چیزها آلاو و آلاوه - زبانه آتش

بستی و دانه های خوراکی - افروخته است که بازی (شعله)

آگمانیدن - آگاه و (وقف) می گویند مردم با الف ناکشیده

و (متنبه) ساختن است - زبر داده میگویند -

آگهی - خواب را گویند که آلایش - بچم آلوده بودن است

(خبر و اطلاع) باشد آلوده را به من -

آگین - بچم آلوده و پروانها آفتگی - فروتنی و خاکری

و آغشته و گمیده یا سکانده بازی (انبار)

است مگر اینکه تته یا بستارم آلوده - بسج پالوده هر چه آلاش

فرهنگ

آلودگی آماج آماده آمدنی

یافته باشد و آن چنان بود که هر
بر چیزی بنشیند یا مالیده شود که
از گونه آن نباشد بویژه که آن
میرند -

پاک و این پلید بود - آماده - (مستعد و مهیا)

آلودگی - شناسیده به آنچه آماج - برآمدگی و خیز

در چم آلوده است با فراش وادار است که جابجا بر تن مردم

و پریشانی از رگبزر انبوهی کارها نمودار میشود آسیب را به بین

گوناگون - آمدنی - آنچه از رگبزر کارها

آمایش - (عوض و بدل) مردم را بدست میاید و آنچه از

الف کشیده بام رگبزر کشت زارها و مانند آنها

آماج - بنگ تاراج نشانه است پادشاهان را بجایه میفرست

که آماجگاه میگزارند و باندازه یک (مداخل و مالیات) و آنکه آرایش

تیر و تاب که آنرا نیز یک آماج ناگزیری باشد -

فرهنگ

آموزگار - آموخته آموزگار - آنسوی رود

آموزگار - بخشنده گناهان و یکی از نام های بزرگ خدای جهان است - آموخته شد -

آموزگار - استاد آموزنده است -

آموخته - آن را گویند که دانش را گویند بازی (معلم) (فردوسی) و هنر و مانند اینها را یاد گرفته باشند هر آنکس که گوید که دانا شدم

چه از گونه مردم و چه جانور و بچم بهر گونه دانش توانا شدم خوی گرفته شده با کسی هم آمده یکی نقر بازی کند روزگار -

که بازی آن را (مانوس و مالو) که بنشاندش پیش آموزگار

میگویند - دوری ز برت سخت آمویه - نام رود (جیحون) است

بود سونختگان را - سخت است جدا که آن را بخت و بکتر و آبی نیز

بهم آموختگان را - و نیز بچم خوی ز پزیر گفته اند

در کاری که بتازیش (معاوی) الف کشیده بان

میسامند (ممنوع) نگردد از دبی آنسوی رود - (اورا، النهر)

فرهنگ

آواره آوند آونگ آه

آواره - کسی را گویند که زاده خود دور افتاده باشد (غریب الوطن)	آونگ - (معلق) را گویند بسته به بیخ میاویزند
آواره گی - مدبری و دور از خانمانی -	آونگان - بچم آونزان است و آن هر چیز است که بر جسمانی بسته بیاویزندش -
آواز - آنچه بتازیش (صوت) میخوانند -	آونزان - آونگان را بین -
آواره - آنست که بتازیش (صیت و شهرت) گویند -	آه - بسج گاه دم درازست که مردم بهنگام درین و افسوس چون
آوند - بازی (دلیل و ظرف) ستمیدگان و آسیب رسیدگان	و نیز بچم آونگ آمده است و آن و سوگداران بسینه درواز سینه
ریسمانی است که خوشه های انگور را برای زمستان بدان	بر میکشند آه که در خانه ریخت چون پی غارت) نکرد (رحم)

فرنگ

آهسته

آهرمن

چهارمین (طریق) شکین تو آن	دالسته اند (ضد رحمان) و در فارسی
بجای نوله فریاد و دادخواهی	بجای (شیطان و ابلیس) آوره
تیز گفته میشود چنانکه اگر بجای	شده اند بر روی دهم فیه هر چیز که
فریادیکه در آغاز این سرود	در گیتی بنحاه دانش بدو آمده
است آه گفته شود سخن دست	از آن دالسته شده چنانکه هر چه
است فریاد که در رگبزر آدم	خوب دیده شده از یزدان
خاک بس دانه فشانند و	شمرده گشته تا جایی که فارسیان
بسی دام تنیدند -	باستان شید و تار را (نور)
آهرمن و آهرمین و آهرن	و ظلمت) از یزدان و آهرمن
و آهرمین هستی کس یا چیز	میدانسته اند -
که این نامها برای آن نهاده	آهسته - بچم یواش است
شده سمرادی است مگر اینکه	که دوشمان تندی و شب
آن را دوشمان و آخیش نواز	و (شدت و حدت) باشد

فرنگ

آہنگ

ای

آہون ر

آهنگ - بچم آهنگ است که به چشم است -
تازی آنرا (کافقد و اراده و آهون - جانوریت و شتی و
صفت و طور) میخوانند و آغاز رنده بتازی (غزال) و بچم
آواز و چگونگی آن نیز هست آگ است (عیب) و نام
چانکه گویند آهنگ زیر بچم و بیماری و مه است (فیتق النفس)
بهاهنگ بچم هم (رای) میباشد (ودق)
و چون آن آینه است از آهون - بچم سنگ است
آهنگ و یکی از چهاره که (نقب) باشد -
سنگ رده شکر است که آهون پر - و آهون گرو
این روزها فوجش میگویند اگر آهون زن مانند چاخونی کسی
برای (مقدمه الحیش) آن را رام میگویند که زمین را از زیر
بکار ببرند ناروا نیست چانکه میکند و سوراخ میکند -
با آمیزش پیش پیشا هنگ همین

فرنگ

آیین	ایرو
الف کشیده با می آیین - آراستگی و آرایش و پیرام است و آنچه بتاز آستر میخوانند -	ایره - هر جامه که دولا باشد لای بالائی را ایره و لای زیرین را آستر میخوانند -
الف بات	قاعده و قانون و رسم و
آماک - جایگاه پادشاه	مذهب و طریق میگویند
خرد سال است که از رگهز	در کج دو مین در الف
کسالی بکار کشور نتواند پرداخت	ناکشیده بابا
آنگ - بزرگترین رودها	ایر - همنگ گبر بچم سیخ
پنجاب است پنجاب را بین	که (سحاب) باشد -
الف باخا	ایرو - مویهای نازکی است
اختر شناس (منجم) را	که باندام کمان بالای چشمها
میگویند -	مردم میرویند
اخگر - دانه خردیست از آتش	

فرنگ

اداک	ارجنبند اردو	اردو بازار
بنی دود و خاکستر که بنجام افروختن	و بزرگوار را گویند چه آن آمیخته	
آتش از انگشت و نیزم برین	است از ارج که بچم بها و ارز	
جسته رو به نیوار مینهد و بنجا	و گرانمایی است چنانکه گشت	
خاموش میشود -	و من که بچم دارا و خداوند باشد	
الف باد	اردو - سواری پادشاه که (کوب)	
اداک - آنجست را گویند هم میگویندش و نیز حمزه فرایی		
که (خزیره) باشد	همگانی لشکر و سپاه را خوانند	
اداک نما - مانند آنجست نما	و آن هگی مرد و اسب و ساز	
شبه الخزیره	و سامان و چادر و خرگاه و دیگر	
الف بار	مردمان کارکن و جانوران بکشت	
ارج - بچم ارزش و بها و	است -	
قدر و قیمت) آمده است	اردو بازار - آن پوسه همگانی	
ارجنبند گرامی و گرانمایه و بزرگ	است از بزروران و پیشه واران	

فرهنگ

ارز ارزن اریک - نیش ارون

شهر که از روی فرمان همه جا
همراه اردو می ماند -
نیزان را ارد کرده ناهس رامی نپو
ارک - دژی است که در دژ

ارز و ارزشش - بتازے دیگر باشد -

(قدر و قیمت)
ارمغان - آنچه از دوستی بدو

ارزانی - دشمن کرانی
بگونه یادگاری و یادبود و اینها

و نیز بجم سزاوار و شایسته داده یا فرستاده می شود چه از خانه

است و ارزانی داشتن بخشن
بخانه یا از شهری بشهرے

و اگر داشتن چیزی است کسوا
اروس - کالا و آن بهرخته

برایگان -
ایست که برای خرید و فروش

ارزن - دانه ایست که آن را باشد -

بیشتر در زمین های شلوک زار
ارون - پارچه کلفت یا میل

میکارند و آن بیشتر خوراک کبوتران
آهینی است که بزور آن چیزها

و مرغان است برخی دیگهان
سنگین را از جای خودش

فرهنگ

اروند	اره	از آن	از هم در شکستن
بر میدارند و آن چنین است که	هر یک نامی جداگانه است -	الف بازه	ن
یک سرش را زیر آن خم می	نهند و سر دیگرش را گرفته رو	از آن و از آن روی - بچم	از آن
بزمین زور میکنند تا آن خم	(جهت و سبب) است -	از توش درآمدن - آشکار	
و این از افزارهای سنگین	شدن هنروری یا بی هنر	مرد است و انجام کار	
کشی است -	اروند - رود اریل است آنرا	یا در آغازهای جوانی -	
دیده نیز گفته اند که تازیان آنرا	از جا در رفتن - آنست که	مرد از شنیدن یا دیدن ناگوار	
(دجله) کرده اند	اره - افزاری است در و در گران	یکایک خشم و جوش و خروش	
را که بدان چوب میسند و آن	در آید -	از هم در شکستن - پراکنده شدن	
بچندین گونه است که براس			

فرهنگ

آردرها	استخوان بند	استر	استوار
و پریشان و (منهزم و مقهور) شد است.		استر - ستور را گویند که مادرش مادیان و پدرش خراست (قاطر)	
الف باثر			
آردرها - همه آردر است و آن هر مار بزرگ است که جانوران درشت را بویارد		استره - بایش نخستین و سومین تیغ سرتراشی و مو ترا را گویند.	
الف باس			
استخر - هر درخت که بالای کوه باشد و آبگیری نیز در آن بود و نام تحت جمشید نیز که استخر فارس میگویند		استوار - بتازی (قوی و محکم) و بجم (یقین) نیز آمده (عنصری) فرموده سرخی از خون نگسلد هر گز چنان که (مار نور) مردمان گویند (لیکن) من ندارم استوار	
استخوان بندی - پیگوه خنجر است که تن و تنانی باشد		(امیر مغری) راست با خاریت نرس و پنجاه نیست گل گویند	

فرهنگ

اشک	افزار	افزار خبک	افزایش
مردمان و مراستوار نیست	الف باشش	دم و چکش و میک و سندان	دست افزار آهنگر است
اشک - چکه های آب گرم و	شور که هنگام گریه از چشم	و ماله و گنیا و ریمان کار	دست افزار گلکار است مگر آنکه
فرو میریزد آنرا سرشک هم میگویند	ترسم که اشک در (غم) مایه	یا افزار آنست که پا را بدان	می پوشند برای راه رفتن
در شود دین را ز سر مهرب (عالم)	سر شود	افزار خبک - شمشیر و نیزه	و تیرو تیغ و مانند اینها افزار
الف با ف	افزار - هر چیزی که دارای هر نه	را به بین چنانچه با هر نام میافزیند و بدین	را برای ساختن و پرداختن (حربه) همین چم است -
پیش خود در کار است آنرا	افزار و دست افزار میگویند چنانکه	افزایش غشایش (رحمان)	تسخر (و زیادت) اقتساح

فرنگ

افزون	افزون افشاندن	الوس
افزودن - (زیاد) کردن است	مار و کرم از گزیدن و زدن و	
افسار - آنچه بر سر خرواستر	آزار رسانیدن مردم یا برآ	
کنند بهنگام بارکشی و بر سر	نگهداشت از هر گونه آگفت و	
اسب نهند مگر نه بهنگام سوار	چشم زخم میخوانند و میدهند -	
هر که را در سر نباشد (عشق) یار	افشاندن - نزدیک چیم پاشیدن	
بهر او پالان و افساری بیار -	است تباری (نثار)	
افسر - دیهیم پادشاهی و	افشردن - در شکنجه نهادن و یا	
سر کرده لشکر است و بزرگ گرو	بهم در چلانیدن چیزی برای گرفتن	
افسوس - بچم دریغ است و آب آن -		
آن گونه ایست که مرد راد	الف بال	
میدهد در بهنگامیکه خیر گرانایه	الکه - بامش تباری (ولایت	
از دستش رفته باشد -	و ایالت -	
افسون - آنچه برای بازداشتن	الوس - ببرد و پیش ایل را	

فرهنگ

انباری	انباشتن	انجام	امیران شده
گویند که مردمان دشت نشین و چادر نشین باشند -	انباشتن - پر کردن بهر چیز و هر جا که تهی یا گود باشد -		
الف با م	انبان - پوست بز و بزّه است		
امیران سده - بجم یوزباشیان است که همه یوزباشی باشند	که آنرا خیک در آورده از مو و کرک و پشم پاک نموده بر مش میکنند و بجای پیله بکار میبرند		
یوزباشی را بهین -	همین تازی شده آن است		
الف با ن			
انبار - هر جا که پر باشد از یک چیز یا چیزهای گوناگون و بوش	انبوه - پری و بسیاری و سترگی و ستری بتازی (هجوم) و مانند آن -		
انباردن و انبار کردن است	انجام - پایان را گویند و آغاز و انجام را در تازی (اول و آخر مازل و ابد) گویند		
انباری - هوده را بهین -			
انبار - بتازی (شریک)			
انبارے - (شرکت)			

فرهنگ

انجام دادن

اند

انجام دادن - بسرسانیدن	است و شماره آن را از سر تا آخر
کاری است که سپرد شده باشد	دانسته اند که بازی (نیف)
انجمن - ارسن را گویند و	و بضع آمده (فی بضع سنین)
آن فراهم شدن مردم بسیار	و اندک از اندهم کمتر است
است در یک جا چه برای	اندازه - (هندسه) تاز
بزم و چه برای کنگاش و	شده آنت و کننده آن را
مانند آن بازی (مجلس و مجمع)	هم تازیان از روی و اگر د خود
انجمن کردن - یا ساختن	(مانند گرفته آنرا مهندس
فراهمی مردم است برای	ساخته اند برخی هم هندسه
گفتگو بر سر کاری -	و مهندس هر دو را فارسی
اند - بسج و چم چند است	دانسته اند بهر گونه که باشد
چنانکه چون گویند هزار سال	اندازه دانشی است که از
و اندی آن هزار سال و چند سال	دانشین آن هر چه بخواهند با

فرهنگ

اندام	اندرز	اندود
بشمار و پیمایش در میاورند و چگونگی	سیر و از دین (سلوب) را -	
آز آن چنانکه هست می شناسند	اندرز - بتازی (وصیت نصیحت)	
و بچشم فراخور و اقدار و مقدار و	اندرز - سبار - آنکه پسند	
مقیاس (نیز آمده - اندازه)	دهد یا (نصیحت و وصیت) کند	
بدوری دلدادگان بنه - زاندره	اند و ختن - فراهم نمودن و	
بیرون تشنه ام (ساقی) بیار	گرد کردن چیزهاست در یکجا برآ	
آن آب را -	آینده آن را الفتن هم میگویند	
اندام - آنچه در تازی بچم	اند و ختمه - الفتحة است که فخر	
(وضع ترکیب عضو قیافه -	باشد -	
شکل - صورت - هیولی بیات	اندود - هر چیزی که از آن رود	
و اسلوب) آمده است -	باها را بیندایند برای اینکه	
خیره گردد (عقل) در اندامش	بارش و برف را از زمین	
از سر تا بپای - بیح (تقاشی)	و فروفتن باز دارد -	

فرهنگ

اندودگری اندیشیده انخاردن انگشت

اندودگری - بچم اندودکار است -	انخاردن و انخار کردن بچم و اگر اشتن درها کردن است
اندوه - (غم و غصه و الم) را گویند -	که این روزها (ترک) کردن میگویند و نیز آنچه این روزها (فرض) کردن
اندوه گسار - خورنده (غم و غصه)	میگویند پس چم آن (ترک) و فرض) کردن است -
اندیشیده - تمیزی (فکر و خیال)	انگشت - همنگ درشت
(مولوی) برای برادر تو همین اندیشه	هر یک از شاخه های پنجه گانه را که
(باقی) تو استخوان و ریشه -	از پایان دست برون آمده
گر گل است اندیشه ات تو گلشنی	انگشت گویند و آن که از دیگران
و ربود خدای تو بهیه گلشنی	اندکی کلفت تر است و دوبند
اندیشیده - (روای و مطلب و مقصد)	وارد انگشت نر میگویندش و برای هر یک از آن چهار دیگر که

فرهنگ

اوباش	انگیزه انگیز	انگشت
انگیزه - فرمان است از انگیزش	انگیزه - که بپا و بیدار و ایستاده و	انگشت - بسج تترشت زغال
(تحریر و ترغیب) کردن باشد	انگیزه - (موجب و سبب و باعث) -	و آن چوبهای ویژه است که
		نخت پاک سوز میکنند تا
		دودشان پایان رسد پس
	الف با و	از آن روی آنها را پوشانیده
اوبار - از اوباردن و اوباریدن		خاموش میسازند تا هنگام دیگر
است که فرو بردن در گلو باشد		بکار آید -
جزیرایی آنکه جاوده شود		انگشت نما - (مشهور و معروف)
تباری (بلع)		انگیزه - بونش انگیزش است
اوباریدن - اوبار را بر بین -		که بچم پیداساختن و برپا کردن
اوباش - سرباز و سرباز که		و برشوراندن و برتازاندن است
هنگام جنگ بمزدوری گرفته شود		و بر انگیزش بچم (تحریر و ترغیب)

فرنگ

اوباشتن

او مردم بازار گرد هرزه گرد و کوچ بون تازی نیست زیرا که اوباش
 کرد که آنرا بازاری و بی سرو پا آمیخته است از او که آب باشد
 هم میگویند و شمشیر باز و آواز و باش که تخت بابای
 و دزد و راهزنی که کشور به کشور فارسی بوده که پاشنده باشد
 میگردد و انبوه مردم که از تهر و چون از مردمانیکه کارشان
 بویره از فردایگان فراهم شده آب پاشی است همه کارها نیک
 باشد و آوازی که از همچنان انبوه گفته شد آشکار میگردد از آن
 برمیآید و گرچه بچم انبوه مردم نام به همان چم ها که نگاشته شد
 فرنگ نویسان ایرانی که اوباشتن را گرفته اند -
 فرنگ تازی نوشته اند (ب) اوباشتن - خوردن است
 را آورده اند و اوباش را بویره را رفتگی و اوباردن است
 برگشته (ابواش) و آزمایه که (مع) کردن باشد و برین
 (لوش) دانسته اند مگر آن در است بگونه که آنرا (قطع و قلم)

فرهنگ

اوبه اوپیشد اورنگ

لردن میگویند و چیز را با دندان شکستن یا تراشیدن خوردن	اوپیشد - با پیش تختین و زیر چارمین و زیر ششمن نام
است که آنرا کلاشیدن هم میگویند و بزبان رسیدن	نامه ایست پهن دوان را - اوور - برادر پدر را گویند (عم)
چیزی است تا پاک خور شود و بند از بند جدا کردن و خرد و مژ	اوورزه - خواهر پدر است (عمه) اوپین - هر گردنه سختی را گویند
ساختن و ویران نمودن است	که از کوه بگونه پله گان و زینه بریده باشند چه اوپین بچم پله
اوبه - جای بود و باش مردم ایل و چاد نشین است بویره	ایست که برای فتن بد باها میسازند و تیر نام ویره یک
الوسهای ترکمانان را اوبه میگویند چنانکه جای مردمی که در خانه ها میماند شهر است و بچم	گردنه است میان اسپهان و شیراز -
ایل و تیره هم آمده -	اورنگ - تخت مادشاهان

فرهنگ

اوزر	ایار	ایارور	ایل
است بتازی (سرری)	ایارور - بچم ایاره گیر است		
اوزر - بتازی (سفر)	که (محاسب و مستوفی) باشد		
اوکه - آن است که در نیز فزا	ایست - فرمان است از		
آب و (هوا) میناسند چنانکه	ایسادن و نیز بچم (قیام و		
پرسند آب و هوای آن شهر	توقف) است -		
چگونه است -	ایستادگی - بچم پایدار است		
الف باه	(مقاومت)		
اهرمن - آهرمن رابین	ایستگاه - جای ایستاد		
الف باسی	شدنست (مقام و موقف)		
ایار - بچم آوار و آوارجه	ایل - مردمان چادر نشین را		
است که دانش شمار	گویند که در دشت ها و کوه ها		
باشد (علم حساب)	چادر زده بود و باش در آنها		
الف کشده نر آمده است	دارند و سالی یکبار از بیدها		

فرهنگ

را به بین - ایلغار - کوچ کردن پی در پی است چگونه که در فرودگاه پی بیش از یک دو چاغ نیندازند این ها - بخرم خودش که آشکار است بجای (و غیره)	به پستیها و بازار شیب ها به فرازها آمد و شد میکنند و آزار گیر و سر دگیر میگویند آنها را دشت نشین و کوستانی و خانه بدوش هم میگویند -
گفته میشود - ایوار - اوزر گردنست به پنجم پسین چنانکه اوزر گردن و راه افتادن در پایان شب را شبگیر میگویند -	ایل بگی - در هر ایل هر کس که بزرگ همه است ایلمان و ایلمانی است و آنکه دوم اوست ایل بگی است - ایلمی - فرستاده و (رسول) را میگویند - ایلمان و ایلمانی - ایل بگی

باختن - نخت بازی کردن از هر گونه که باشد دیگر دوستان	در یک دوین در وات ب با
برون است و آن چنان است	یا پیش بتازی (بالضم)
که پولی یا چیز را که بازی بر سر	باج - آنچه پادشاه و مرزبان
آن بسته شده از دست براف	وزمیندار از زیر دست
و بهم بازی برسد - باخته - از دست داده یا رفته	و دهگانان هر سال میسند از هر گز که باشد -
شده است - باد افراه - کیفر که سزای بدی	باجگزار - آنکه باج میدهد باجگزاری - گزرنیدن باج
باشد (مکافات و قصاص) باد خیر - بجم خیر باد است که آن	و بمردن گرفتن و رسانیدن آنست -
را (طوفان) بادی هم میگویند و نیز نام الکه ایست در خامه و	باختر - کاسه باختر است که (مغرب) باشد

فرهنگ

بادره	سرات تازیانش (بادغیس)	بادره	آنجان را آنجان تر میکند -
بادره	کرده اند -	بادره	همو فرموده از (صفای) بادره و
بادره	سخن بافتن و سرواقتن	بادره	جام می ندانم این کدام
بادره	است بی اندیشه تازی (بدیه)	بادره	است آن کدام گاه گویم جام
بادره	کسیکه اندیشه های	بادره	هست و بادره نیست گاه
بادره	بیغز و گفتگوهای بهوده میکند	بادره	گویم بادره هست و نیست جام
بادره	بادکش - بچم بادگیر است	بادره	و بتازیش (بدام و مدام)
بادره	و آن هرگونه دریچه و لوله است	بادره	گویند
بادره	که از رگبزر آن باد کشیده	بادره	بار - بسته که بر پشت چارپایان
بادره	میشود و نیز بچم شاخ (حجاست)	بادره	بندند یا در کاسه های کاش
بادره	است -	بادره	گذاشته از جایی بجایی برند و
بادره	می را میگویند (مولوی)	بادره	آنچه تازی (مرتبه و کرت) میگویند
بادره	باده نه در بهر سری (شتر) میکند	بادره	و کاسه در بار که دیدار پیشگاه

فرهنگ

و رسیدن بیایه تحت پادشاهان	جوی باطد و رین زیر آب دریا
باشد همچون روز بار که روز	و رودخانه چنانکه دریا بار و رود بار
و بار هم میباشد و بار یافتن	و به این چم باز باز نیز آمده است
که بهره یابی است از آستان	و برخی آنرا فراوانی هر چیز دانسته
بوسی خسروان و سیوه خندان	اند که با آن بیامیزد و همین چیا
و بچه که در شکم مادران است	و رود بار را گواه آورده اند و آن
چنانکه هنگام تباهی آن گویند	تیز درست است و همچنین بچم
که بار انداخت و بارش رفت	آمنش است سیم و زر را
و بارش افتاد و کاسته بار	از سرب و مس که آنرا اینفول
چنانکه گوهر بار و کناره بهر جاست	(غش) میگویند اگر در توپال باشد
همچون رنگبار که کناره کشور	و اگر در چیزهای دیگر باشد همچون
است و پیوسته بدریاست	مشک و مانند آن آنرا ناک
و همچنین جویبار که کنار و لب	ینامند و هر چیز که برداشت آن

فرهنگ

بار آوردن	بار بار	بارخانه
دستوار باشد همچون جدائی یاران	کردن هر چیز و کس هست -	
و وام و مانند اینها و نیز آنچه	بار بار - بتازی (مکرر)	
درین رونما (اوجاق) میانشان	بار بند - کاسته باره بند	
و آن جائی هست در آتشین خا	و بهار بند است که تختین	
که در میانش آتش افروخته	جای بستن و داشتن آب	
دیگ را بالای آن می نهند	هست و آراستور دان	
و نیز آنچه (جور و حکمت معشوق)	و پایگاه هم میگویند و دومین	
میگویند - بار تو که نزد هم	جائی که همین در بهار اسبان	
هستک جهان است اینگونه	را می نهند -	
سبک کس چو (فدائی) نکشید	بارخانه - چندین بار را گویند	
باران - دانه ها و چکه های	که آینه باشد از چیزهای گوناگون	
ابر که بر زمین میریزد -	که گونه پیشکش و برتله فرماید	
بار آوردن - پرورش (پریت)	شهرها و پادشاه و بزرگان	

فرهنگ

باردول	بارگاه	بارگی	بارور
درگاه میفرستند و نیز سامان	بارگی - بچم ساخلو میباید بارگیا		
خانه و سرانجام زندگانی کسی	همه آن است و نیز اسب		
که همه جا در گردش و شکار	پر زور خوش رفتار و یابوی شست		
همراه خود داشته باشد - مفکن	بارکش و بدین چم باکاف		
بارخانه در ره (سیل)	فارسی و تازی هر دو آمده است		
باردول - هر چیز که از رگزر	باروت - دارولی است سیاه		
ناگواری دل را بکاهد -	یا سپید و از شوره و دیگر		
بارکش - جانوری که پاییز	چیزهای سازند و بزور آن		
و گردونه و گاریهائی که در آنها	گلوله های کوچک و بزرگ		
بارها را از جانی بجائی میکشند	از تفنگ و توپ و خمپاره		
بارگاه - جائی که بزرگان و	بدشمن در میکنند		
دیگر مردمان نزد پادشاهان	بارور - پر میوه و سودمند		
بار میابند -	است -		

فرهنگ

بارہ	بارہ
بارہ - دیوار و در و شهر و	پسران سید عبداللہ خان بارہ
آبام بتازی (حصار قلعه حصن	بارہا - بسیار بار بار بسیار چندین
و برج) و نیز اسب خوش رفتار	بار -
و آنچه بتازی (دفعہ و حق) میگفتند	بارہ کشا - کشور گیر و آنکہ کشاند
برای نخستین - سرواد - دگر بارہ	شہر و در است
با من بجنگ اندر آمد - کہ بس	بارہ کشائی - شہر گری و
خارداری مرا ای شکر - برا	کشورستانی -
دوین - ریختہ - او در (حق)	بارہ کوپ - ہر چیز کہ بدان در
خود چہ کرد کہ در بارہ تو بکند -	و دیوار در را بشکستند و بکوبند
و نام شہریت از ہندوستان	ہمچون کشنجر و توپ و خمپارہ
کہ زاد بوم سید ہا بود و آنان	باری - سہ چم دارد نخست
را بنام بارہ میخوانند همچون	یک بستہ دوم یک بار (دفعہ)
حسین علیخان و حسن علیخان باہ	سوم و اثرہ ایست کہ ہر اسب

فرهنگ

باریک بین	باریکه	بازار خواب	بازار خواب
کوتاه کردن سخن بجا میزند یا	بسی بیشتر از پهنایش بود -		
پشتیبانِ گفتار چنانکه (الفقه	بازار خواب - کسانیکه از		
و خلاصه و مختصر و الحاصل)	بی خانگی یا بی باکی در بازار		
را هم به همین چم در گفتگو میگویند	میخوانند آنان را او باشد		
(سعدی) بهر سه چم گفته است	و جان ارزان هم میگویند		
باری اندازه دارم بردل از	اینروزها (الواط و اشرار) هم		
سودای (عشقت) باری آبی	میگویندشان -		
(رحم) باری از دلم برگیر بار	باز بر - آنست که داتِ سختین		
باریک بین - بچم خروده بین	نوله را باز بر بخوانند - بتاز		
است که مرد (دقیق) باشد	(بالفتح)		
باریکه - آسجای هر چیز و هر جا	باز پرس - (مواخذه)		
که نزد جاهای دیگرش بسیار	بازخواست - بتازی (مطالبه)		
کم و باریک باشد و دراز	و مصاوره)		

بازوید - پاداش دید است	که بازگوینده و بازگفته شده باشد
که کاسته دین باشد و آن	چنانکه گویند سخنی که از شما
چنان است که برگاه کسی	شنیدم برگز بازگو نکرده ام
دوستی یا آشنائی را دین	یا برگز بازگو نشده ام و فرمان
کنند او را باید که آن کس را	از بازگفتن نیز هست -
بازوید نماید و این هر دو را	بازگو از بخند و از یاران بخند
دید و بازوید میکنند -	تا در دیوار را آرمی به (وجد)
بازرگان - (تاجر) را میگویند	بازگونه - بچم و از گونه و پاشگونه
بازگشت - (رجعت و محبت)	است که بتازی (عکس و انقلا)
بازگفتن - دوباره و دیگر باره	میگویند -
گفتن - (مکرر)	بازمانده - هر چه از چیزی بجا
بازگو - بچم کننده و کرده	مانده باشد بتازی (تمه و باقی)
براد و آمد است -	مانده تیغ - (بقیه السیف)

فرهنگ

بازو - آنچه میانِ شانه و	گویندش -
آرنج است مردم را و مزغان	بازیافت - بازی (حصول و
را بجایِ بال است که بتاز	(وصول)
(جناب) میگویند	بازیر - آنست که واتِ تختین
بازویِ چپ - آن بخش	نوله را زیر بدبند - بازی (الکس)
سپاه است که در پنج کوبه	بازیگوش - کودکان و جوانان
بسویِ چپ ایستاده میشود -	را گویند که هیچ کاری را بر باز
بازی (میره) و برکی برآ	و خوشی نه گزینند -
گویندش -	باستان - کهنه و دیرینه
بازویِ راست - آن بخش	(قدیم) را گویند و تاریخ
سپاه است که در پنج کوبه	را نیز از آنرو که سرگزشت
بسویِ راست ایستاده میشود	گرنشتمان پیشینه است
بازی (مینه) و برکی جوالخار	گفته اند

فرهنگ

باشنده	باش بالیدن	بالیدن
باشنده - هر کس در هر جا را ناز باش می نامند	بالیدن - خرده خرده بر آمدن	بالیدن
می نامند و این مانند بومی نیست	گیاه و درخت و جانور است	چوبومی آنست که از همان خاک
که در آن می ماند پیدا شده باشد	بالین - دو پارچه است که	بالین - دو پارچه است که
بالا - دو شمان پامین است	مانند پیل بزرگ میوزند	مانند پیل بزرگ میوزند
بالا گرفتن - رویه بلند	و آن را به کلفتی سه چار	و آن را به کلفتی سه چار
نهادن و (صعود) و (ترقی)	گره از ششم و پنجه پر میکنند	گره از ششم و پنجه پر میکنند
کردن است -	و هنگام خواب برای	و هنگام خواب برای
بالائی - بلندی (رفعت)	آسایش تن آزا گسترده	آسایش تن آزا گسترده
باش - پستی یا سرانه	سرنی بر یکسرش نهاده	سرنی بر یکسرش نهاده
کوچکی است که بالای سه	بر آن می خوابند و آنهمه را بستر	بر آن می خوابند و آنهمه را بستر
بزرگی میهند و از آن کوچکتر	میگویند -	میگویند -

فرنگ

بالینوز کسی است که از سوی بام بانو هر دستی به برون سوی خود	بالینوز کسی است که از سوی بام بانو هر دستی به برون سوی خود
پادشاهی در شهر خرم و بخت	راست یا چپ یک بام سیکو
برای کارپردازی میماند او را	چنانکه کشادگی و دوری میان
کارپرداز هم میگویند -	دو پارا هنگام راه رفتن یک
باعم - بالای خانه است که	گام نامیده اند -
رویش به آسمان است	بانو - خانم خانه و خاتون سرا
و آنرا بان نیز میگویند و بچم	و آن زنی است که در یک
آغل روز است که هنگام	خانه بزرگ همه است و که بانو
برآمدن آفتاب باشد چنانکه	آنچنان زنی را گویند که از
گویند از بام تا شام و بامداد	دانش خانه داری بهره مند
پگاه (صبح اول) است و کشادگی	باشد او را کیبانو نیز گویند
یا دوری میان دو دست را	و جهان بانو و جهان خاتون زن
بمقام کشودن بغل و دراز کردن	یادشاه و دستور بزرگ

فرهنگ

باور	بازر دوزیر	بایستن	بت پرست
و دیگر بزرگان را توان گفت	نخستین نوله را با زیر بخوانند -	(یکستین)	
کتابیون را بهین -	بایستن (لازم و ضرور و واجب)	باور - بچم (قبول و یقین)	است - باور انجبت ندارم
که تو مهمان منی -	بایستی - (لازم و ضرور) و	است - باور انجبت ندارم	بودن است -
باهر دوش - آنست که دو	بر هر که در کار و بگونه (ماحتاج)	بایستی - (لازم و ضرور) و	بایستی - (لازم و ضرور) و
وات نخستین و دومین نخنی	باشند	بایستی - (لازم و ضرور) و	بایستی - (لازم و ضرور) و
را با پیش بخواند باز -	ب بات	بایستی - (لازم و ضرور) و	بایستی - (لازم و ضرور) و
(بضمین)	بت - با زیر مرغابی و با پیش	بایستی - (لازم و ضرور) و	بایستی - (لازم و ضرور) و
باهر دوزیر - آنست که دو	هر چه از سنگ و چوب شده	بایستی - (لازم و ضرور) و	بایستی - (لازم و ضرور) و
نخستین واژه را با زیر بخوانند	آن را پرشش کنند بتازی	بایستی - (لازم و ضرور) و	بایستی - (لازم و ضرور) و
(بفتحین) -	(صنم)	بایستی - (لازم و ضرور) و	بایستی - (لازم و ضرور) و
باهر دوزیر - آنست که دو	بت پرست - هر که بت را	بایستی - (لازم و ضرور) و	بایستی - (لازم و ضرور) و

فرنگ

تجانه به پیش آن نماز برد و بجو جای بخت

ب باخ

برپرسند و پیش آن نماز برد و بجو جای بخت
 برابرش پیشانی بر خاک نهد بخت - آنچه را همنون خوبی
 تجانه - نمازگاه بت پرستان و نیکی و بلندی و فراخی دستگاه
 است که جای نهادن تهاست کنون روزگار مردم است و نیز
 بتکده - بچم تجانه است که بچم (طالع و نصیب و قسمت
 را به بین (مغری) (مستوق) و سعادت) آمده است چنانکه
 من بت است و سرایش تنگدست و بیچاره و درمانده
 چو بتکده - من (صبح) و شام را بد بخت و خداوند دستگاه
 بتکده را در همی زخم - و مردم آسوده را نیک بخت

ب باج

بجو جای هر که نشاندگی از آن در که می چون تو در آید
 داشته باشد بتازی (موت) رومی (سیمون) تو دیدن در دلت
 بختاید

فرنگ

بختر - نام تختین سربلخ و اداریه های آن سپردار است

ورود آمویه را نیز رود بختر و بخودی خود - بی یاری و انبار
گفته اند بکتر را به بین یونانیان
چنان خوانند - بخیه - یک گونه دوزندگی است

بخرد - دانشمند و خردمند و هر بار که در پارچه سوزنی با
گویند بازی (عاقل)
بخردانه - خردمند و ارودانشمند
بخیه - یک بخیه میگویند

(ب باد)

بخش - کاسته بخنده و آنچه بدخواه - دشمن نیک خواه
بازی (قسمت و حصه تقسیم) و آنکه دشمن باشد -

را میگویند بدرغ - بن بود آن بدرغ با

بخشی - در هند کسیر میگویند پیش تختین است و آن هم
که بخش کردن تنخواه سپاه نگهبان راه ها و همراهیانی است

فرهنگ

یده کا

بدر کردن

که برای نگاهبانی همراه میباشند برده میسود با عین نوشته سود و آنچه درین روزها (بلد) مینامند هسنوز گوهرش از فروغ بی آینه و بر روی جمرقه هر کس یکتا نیفتاده.

که همراه کسی کنند براس بدر کردن - تازی (اخراج) رسانیدنش بجائی که میخواهد و بدگمان - بچم بدل است و تیر چیز را که با چیز دیگری بجائ آنگه در راستی سخنی یا در راستی فرستند این روزها بدرغه با کاری دلش استوار نباشد ز بر سختین همگ شنبه بدرود - تندرست و سلامت میگویند - راگویند.

چون بیشتری آن را با تاف بده - با هر دوزیر ساوآن باچی نوشته تازی شده بدره است که با درم ها بکار گزاران اش میدانند اگر از آرزو کشور میسرساند (مالیات) که در گفتگوی امروزه همان بکار بده کار (مقروض)

فرنگ

برافراختن	بر
و برانده اوست -	ب بار
برافراختن - بجم برافراشتن است	بر - بالای هر چیز و سینه و
برافراشتن - برپا نمودن	پهلوی و آغوش و سود و سوی
و بلند کردن چادر و (نیمه) و	و کاسته برنده و برگ و
بنیاد و کاخ است -	بار و آنچه بتازی (حفظ) نند
برافروختن - بجم افروختن است	برازیدن و برارش - یگونی
که روشن کردن آتش	زیبندگی و شایستگی است
و مانند آن باشد و برکه بر سر	بدینگونه که هرگاه کار را بکسی
آمده آن را روشنتر	دهند که درخور او باشد زیرا
گردانیده و سرخ شدن رنگ	اوست و به او می زیبد و هرگاه
چهره است بناگهان از روش	بکسی دهند که پائی او در بکند
خشم و مانند آن -	فرخور بیش از بزرگی آن کار
برافکندن - چنان است که	باشد آن کار باو میسر آید

فرنگ

برآمد برتری برتری خشتی خشتی بیرخ

چیزی را بلند کنند و بسوی	برتری خشتی خشتی
زمین افکنند یا اینکه روبه	برتری خشتی خشتی
بالا اندازند و ویران کردن	برتری خشتی خشتی
بیم هست -	برتری خشتی خشتی
برآمد (خرج و خروج)	برتری خشتی خشتی

بر انداختن - برداشتن یا هرگاه	برتری خشتی خشتی
بند کردن و دور افکندن چیزی است	برتری خشتی خشتی
از جای خودش -	برتری خشتی خشتی

بر تافتن - بازی (العطاف)	برتری خشتی خشتی
یا (منعطف) ساختن چیمای	برتری خشتی خشتی
است -	برتری خشتی خشتی

دیگر هم دارد -	برتری خشتی خشتی
برجا (ساکن و غیر منقول)	برتری خشتی خشتی

برتر - بالاتر و افزونتر -	برتری خشتی خشتی
برتری - بالائی و افزونی	برتری خشتی خشتی

برخ - پاره و بخش و خرده	برتری خشتی خشتی
-------------------------	-----------------

فرهنگ

برخواست	برخور
بر چیز را گویند بتازی (لغض)	برخی - بچم پاره و لختی و (لغض)
برخواست - گزشتۀ برخاستن	چنانکه برخی برانند - (رای بعضی)
است و تیزدوشمان نشست	این است - باید دانست که
است که هر یک از آنها چم	برخی برای چند تن از مردم
جداگانه دارد همچون نشست	میاید مگر لختی نمیاید و اگر کسی
خسروی که (جلوس سلطنت)	بیارد اگر غلت نباشد شنیوایت
است و نشست چاکری که	و نیز بچم (قربانی و فدا) است
روز یا شب کشیک چاکر است	برداشت - (تحل و اغراز و
و برخاست ^۳ (مجالست و معاشرت)	چنانکه گویند من از او
برخورون - کامیاب و بهره	برداشت نمودم (متحل شدم)
یاب و سودمند شدن و لغت	من او را برداشت کردم
شدن پجیزی است و (طافی)	(غزت) نهادم یا گرامی داشتم
شدن است در راه با کسی	برده - آنچه از مردان دشمن

مردمان آنراست و داشت و برخاست

فرهنگ

برکنده شدن	برگ	برگزیده	برگشته
برکنده شدن - (قطع و قطع)	هر ورقی دفتریت معرفت کردگان	و نیز هر چه آن را بجزی بتوان	شدن است -
برگ - آنچه بجز میوه و گل از	شماره که بهائی داشته باشد	شاخه‌های درختان برمی‌آید و	برگ - آسایش و توشه راه و
پهن و سبز است که با میوه	آزرا برگ و بار می‌نماند و	هر چه اندوخته باشند -	هر یک لای کاغذ را برگ گویند
تازیان بدانسان که ابرک را	برگزیده - (منتخب و ممتاز)	برگستان - زرهی که تنه‌ها	(ابرک) کرده اند باین هر دو چم
آزرا تیز (ورق) کرده اند چنانکه	باشد و زرهی که بالای آب	می‌افکنند -	(اوراق الاشجار و ورقه القطن)
گفته اند (سعد) برگ درختان	برگشته - باز آمده و خم شده	و آنچه بازی (منتخب و جفت)	سبز نزد خداوند بهوش
نموده است -			

فرهنگ

بریان	برگشتگی
برگشتگی - خمیدگی و نیز بریدن و رنگ مس سرخ است -	برگشتگی - خمیدگی و نیز بریدن و رنگ مس سرخ است -
برخت و دولت و افتادن از بر دُبار - (متحمل و صبور)	برخت و دولت و افتادن از بر دُبار - (متحمل و صبور)
بزرگی - بتازی (اوبار و انقار) - بر دُباری - شکیبائی و (تحمل)	بزرگی - بتازی (اوبار و انقار) - بر دُباری - شکیبائی و (تحمل)
برگماشتن (مقرر) کردن (و صبوری)	برگماشتن (مقرر) کردن (و صبوری)
کسی است برکاری - برونی و پرونی - بچم (خارج)	کسی است برکاری - برونی و پرونی - بچم (خارج)
برگ و نوا - فراهم بودن سال و خارجی میباشند -	برگ و نوا - فراهم بودن سال و خارجی میباشند -
گزران است با خوشی و آسایش - برهمین - پیشوای کیشی هندوان	گزران است با خوشی و آسایش - برهمین - پیشوای کیشی هندوان
را میگویند -	(عیش و طرب)
برنج - دانه ایست خردنی که بریان - برشته کردن و بختن	برنج - دانه ایست خردنی که بریان - برشته کردن و بختن
از آن پلاو و چلاو و آشه های گوشت و هر چیز دیگر است که	از آن پلاو و چلاو و آشه های گوشت و هر چیز دیگر است که
دیگر می پزند و نیز چربی است که برای خوردن باشد بی آب چه	دیگر می پزند و نیز چربی است که برای خوردن باشد بی آب چه
از آن آوندهای سازند چنانکه در دم و چه بر آتش و سرخ	از آن آوندهای سازند چنانکه در دم و چه بر آتش و سرخ
از مس جز آنکه رنگ این زرد	از مس جز آنکه رنگ این زرد
کردن و بودادن آنهاست در	کردن و بودادن آنهاست در

فرهنگ

بزرگان کشور	بزن بهادر بزنگاه	بساوند
بزرگان کشور (اکابر مملکت)	بزننگاه - جای و بهنگام دست	
بزرگوار - بزرگیت که بزرگیش	است برای زدن -	
سروشش مانی بود (روحانی)	بزه - گناه و بهر کار که سزاوار کینه	
بزرگی - (امیری و امارت و جلال)	و باد افراه باشد -	
بزم - خانه ایست که برای	ب - باس	
گرفتن جشن و هر گونه خوشی	بس - بچشم بسیار هست	
و شادی و پیرام آراسته	و آنچه بتازی (کافی و قط)	
کنند بزم گیرد فروغ تا تو	گویند -	
نخیزی به (رقص) باده نخشد	با - چه بسیار یا بسیار	
(نشاط) تا تو نریزی بجام -	بسیار	
بزن بهادر - مرد چالاک و بیباک	بساوند - (قافیه شعر) را	
پردلی را گویند که بیم جان	گویند بابای فارسی نیز	
اندیشه از چیزی نمکند -	آمده -	

فرهنگ

۶۷

بستر	بسته بسی	بغچه
بستر - جای درخت خواب را	بسی - بسیاری از هر چیز	
گویند -	بیج - رخت بر بستن و فری	
بشکی - (قید و نسبت)	سامان است برای کوچ	
بست نشستن - آن است که	ب - باش	
گناه کاری در پریش گاه یا در	بشن - بالا و تن و اندام	
خانه بزرگی به پناه میرود و بهانجا	مردم است تا جانیکه بجایه پوشیده	
میسازند تا کسیر بر او دستی نرسد	میشود - و بشن و بر همه اندام	
و کارش درست شود -	است و هر دو همده یکدیگر اند	
بست و کثاد - (نظم و انتظام)	ب - باغ	
کارهای شکری و کشوری است	بغچه - پارچه است با اندازه	
از آنچه بسته به شهر یا رست	یک گز چارگوش که خت	
کشاد و بست هم همانست	را در آن می بندند و چون بسته	
بسته - بچم تو سک که	شود آنرا بغچه بسته میگویند	

۲ (معاذت باشد)

فرهنگ

بن	بنگلگیر
و از همین رود آبی را که (چون) باشد رود بکتر نیز گفته اند.	بنگلگیر (مصافحه) بنغاز - هسنگ هم از گرداگرد هر جا و هر چیز را گویند.
بلند هر چه بسوی بالا کشیده	ب - پاک
شده باشد بتازی (رفیع) بلندی - بتازی (علو و رفعت و ارتفاع)	بکار بردن (خرج و صرف و استعمال) کردن است بکتر - یگونی جامه جنگ است
بلوک - هسنگ پیوک بخش کوچکی است از یک بخش بزرگ کشور.	که از تخته های آهن و پولاد ساخته روز جنگ بالای تن و زیر جامه دیگر می پوشند
ب - بان	آتین را از آسیب تیر و
بن - با پیش بخ و ریش و یایه درخت است و خیرها	تیغ برهاند و نیز بجم نختر است که نام نخستین شهر بلخ باشد

فرنگ

بن بود	بند پیمان	بند و بست
دیگر هم بازی (اصل)	اینجا بازی (سد)	و بچم بند
بن بود - آنچه بازی (سدا)	نی و استخوان های مردم و	
و منش و مصدر و منبع	دیگر جانوران بازی (مفصل)	
مینامند -	(سدا) چونی هر شب زانده	
بند - چهای بسیار دارد	جدائی به آهنگی بنالد بندم	
از آنها یکی آن دیوار کلفت و	و دیگر هر چه درخورد و پیوستگی	
ستبر است که پیش رو	باشد و همچنین بچم فریب و	
آبهای بسیار می بندند تا آبگیر	وغا و دغل است و هر یک	
و تالاب دیه پزیرد و دیوار	از هنرهای گوناگون کشتی گیری	
کوچکی است برای نگاهداشتن	را نیز میگویند -	
آبهای کشتکاری یا براس	بند پیمان - (شرط عهد)	
بند ساختن آن همچون بند	بند و بست - یکی آیین کشور	
ابو از بند امیر بند کهرود و	دارست که (انتظام مملکت و	

فرهنگ

بندور بندگی بنده نواز بنزاد

لحمین حدود) باشد و بچشم
بنده نواز - آنکه بنده خود را

غذعن نیز هست - نوازش کند مانند بنده پرور

بندور - (مترصد و منتظر) را بنده نوازی - مانند بنده پرور

کوبند و آن آینه است است که هر دو از شناس

از بند و ور چون گنجور که آینه یزدان بزرگ است سعد

است از گنج و ور و مانند از در بخشندگی و بنده نوازی

بناره - آنکه زر خرید یا خانه زر مرغ (هوا) را (نصیب) ماهی

کسی باشد بازی (عبد) دریا -

بنده پرور - آنکه بندگان را بندیش - بنیاد و شالود

بخوبی و پدران پرورش فرماید کاخ و استخوان بندی تن

بنده پروری - کار بنده پرور مردم و جانور است و آنچه بتاز

بندگی - بتازی (طاعت و (توطئه) میامندش -

بنزاد (شجره) خاندان است عبادت (

فرهنگ

بنگه	بنه سپاه	لوب
بنگه دار - انبار دار را گویند	بنه سپاه (ساقه) و دنباله	
و آن در بن بنه دار بوده است	شکر است -	
اکنون بنگ دار شده است	بنیاد - پایه و شالوده و	
و آن کسی است که چیزها	بنوره و بندش کاخ است	
خوردنی را یا یک چیز خوردنی	و بچم خود کاخ نیز آمده است	
را یکجا خریده انبار میکند و کم	بتازی (بنا و بنیان و فقر	
کم به خرده فروشان میفروشد	و عمارت) -	
بنگاه - جای گزاشتن و درتن	ب با و	
بسیار و فراوان بر چیز است	بو - بخرم و تیره اش بچم	
و بچم (مصدر) نیز آمده است	اینها نیز آمده است (ملکه)	
بنه - هر گونه رخت و سامان	باشد که تا بو - تا اگر بشود -	
است و بچم بخ و دختان نیز	بوب - (فرش و نطع و	
هست -	باط)	

فرهنگ

بوستان	بهار	بهاربند	بهبودی
بوستان - جائی که آراسته از بخشهای کشور هند که پیوسته باشد بدرخان و لجو و گلکاری به بنگال است -			
خوشبو -		بهاربند - باربند را به بین -	
بومی - مردم هر خاک را بومی		بهانه - دستاویز نیست بی فو	
آنجا میگویند -		برای ستیز با دشمن یا	
بویا - همنگ جویا هر چیز بود		گریز از او و مانند اینها -	
را میگویند -		مارا بغره کشت و (قضا) را	
	ب باه	بهانه ساخت - خود سویی ما	
به - بازیر کاشته بهتر است		نذید و (حیا) را بهانه ساخت	
که خوبتر باشد -		بهانه جوی - آنکه در پی بدست	
بها - بازی (قیمت و شن)		آوردن پوزشی برای فوزه	
بهار - یکی از نوحانهای چار		بردشمن باشد -	
بکانه سال و نام کله و نام کی		بهبودی - خوب شدن ابرار	

بهار - مردود و دلار است و قیمت بخوبی

فرهنگ

بهر	بهشت	بهشت برین	بیابان
و ناسازی و رسیدن از برای	مردن بایشان داده خواهد شد		
است بتازی (شفا و اصلاح)	و آن جای خوشی و آسایش		
بهر و بهره - نخستین بجم برآ	و آزادیست - بهشت آنجاست		
میباشد و هر دو آنچه بتازی	کازاری نباشد - کسی را		
(حصه و قیمت و نصیب)	با کسی کاری نباشد -		
آمده -	بهشت برین - چون بهشت		
بهرام - نام ستاره گردنه	بهشت میداند بهشت برین		
که (مریخ) میگویندش -	آنست که از همه برتر است		
بهشت - نام باغ پرکاهی	بهم برآمدن - از جا در رفتن		
است در جهان دیگر که جای	است که (تغیر) و خشنی		
نکوکاران است و مردم را	شدن باشد -		
نوفید داده شده که آن جا	ب با		
ساداش درست آینهی پس از	بیابان - پهنه که در میان دو		

فرهنگ

۷۴

بی آبرو

کوه بی گشت و کار افتاده است

میاب - کسی را گویند که

(بادیه)

آرام ازو بریده شده باشد

بی آبرو - رسوا و بی عزت) و (قرار و سکون) او از دستش

بی آبرویی (بعزتی) و رسوا

بی آرم - کسی را گویند نداشته باشد -

که خیره سر و چشم سفید باشد

و شرم و (حیا) نداشته باشد

بی آرمی - بی شرمی و بی حیا

میاب - کسی را گویند که از

هیچ چیز نترسد و بیم جان نداشته

باشد و گستاخ و (جسور) باشد

بی پا - آنرا گویند که از راهی

و پایداری فروغی نداشته باشد

همیش را گویند -

بی آرام - میاب را میگویند -

فرنگ

بیداد بیگانه کیش بیگانه بیل

بیداد - بچم دراز دستی و ستم	بیگاه - بی هنگام و بی لوقت
است (ظلم)	و غیر موسم) را گویند چنانکه
بیدانش - نادان را گویند	باران بیگاه و مانند آن -
و آن کسی است که از خرد	بیکران - هر چیز که کران و پایش
و دانش بی بهره باشد -	پدیدار نباشد -
میش - دشمن کم است	بیل - تخته آهینی است پن
میشی پیشی - (فضیلت تقدم)	که یکسرش تیز است و سر
بیگانه - دشمنان آشنا	دیگرش چوبی است سروت
و خویش است و آن کسی	یکی که درازیش از دو گز نیم
است که ناشناخت باشد و	تا سه گز است و آن را
از مردم و کان خود نباشد	(هم بیل دسته میگویند و دخت
بیگانه کیش - آنکه از مردم کیش	ویرانی دارد که بارش همان
خود و هم آیین نباشد -	است) به ورنیدی استوار کرد

فرهنگ

بیلدار

بیمارستان بیمزده

بیوه

بیماران را برای وارودادن و درمان کردن در آن میذارند (دارالشفا)	با آن زمین را برای کشت میکنند و آماده میکنند و نیز آنچ گشتی های کوچک را بدان میرانند و آن که بر آن کار و از تخته های چوبین است پارو میمانند و برف نیز از آن میرویند -
بیمزده - آن را گویند که ترس و هراس برش چیره شده است پاره میمانند و برف نیز از آن میرویند -	بیلدار - کسی است که کارش کندن زمین است از بیل و مانند آن -
بیمزده - بی (لطف) و آن چهره بیخون است که خوردن و شنیدنش مزه نه بخشد و مانند آن -	بیم - ترس و هراس (دو خ)
بیوه - زن شوهر مرده -	است -
	بیمارستان - جایی است که

فرنگ

پاس	پاسبان	پاسخ	پاشنه
یک شبانروز است که درین	پاسخ - بتازی (جواب)		
روز با یک (ساعت) گویندش	پاسدار - آنت که پاس		
پاس - بیداری و نگهبانی	هرگونه نیکی کسان و مانند آن		
و بخشش هشتم یک شبانروز	را بدارد -		
است و آنچه بتازی (حفظ و	پاسداری - بتاز (حفظ و		
حراست و لحاظ) را گویند -	حراست)		
پاسبان - دربان و نگهبان	پاشنه - پس پا را گویند		
را گویند چه چاکری دربان بود	بتازی (عقب) و پاشنه در آن		
هریک چاکر در یک شبانروز	برآمده را میگویند که در جای		
بیش از یک پاس نیست	گودی از گوشه چارچوب		
و چون یک پاس بسرسد	می نشانند و در بر همان میگرد		
او برود پی کار خود یا بیارند	در همان جای گود که آن را		
دیگری آید که پاسی اوست	گواده بازیر میخوانند -		

فرنگ

پاشنه کوب پاش پاش پاش

پاشنه کوب - بدنبال کسی	پاک کس - هرگاه سرگوسفند
شتافتن یا تاختن است	یا جانور دیگر را که میخواهند
پاشیده - دانه ها و دیگر چیز	بکشند ببرند و شا برکش
های ریخته و پراکنده شده	در صحت بریده نشده باشد
را گویند -	و او از آن روی که جان از

پاک - بتازی (منزه مقدس)	کالبدش بزودی برون نبرد
صاف خالص تمام) و بی	بسختی گرفتار و در پایان آثار
(غل و غش) است بچم	است پس برای رهائی
همه نیز آمده است -	او از سختی جان کندن دوباره
پاک سوز - آن است که گنج	را بیشتر میرند -

و سراسر بسوزد -	آنگونه باز بریدن را با هر چه
پاشش - هر چیزی که برپاشند	مانند آن باشد - پاک برو
و هر چه بکار سواری آید -	پاک کش میگویند - پاک در بجا

فرنگ

پا گرفتن	پالان	پاکی
بچم (تمام) است -		همچون یابو و خرد استر نهاده
پا گرفتن - نیروی ایستادگی		سوار میشوند یا بکار بارکشی
یافتن است هر چیز را اگر کاخ		در میآرند -
است به بنیاد و بنیادگاه		پاکی - چیزیت مانند تخت
تخم یا بچه و دخت است پرشی		روان مگر کوچکتر از آن تخت
و بهمین گونه در هر خضر (سعد)		روان بر چهار گوشه اش دسته
درختی که اکنون گرفته است		دارد که هر دو دسته در یک
پای - به نیروی مردی برآید		سرش میباشند و در میان
زجای -		هر دو دسته دو استروامید
پالان - زین مانند دیت که		و هر دسته آن را بیک
از شاکلی دوخته میانش را		پهلوی استراستوار می بندند
از گاه پر میکنند و بر بالای		تا بایزند و پاکی بر میان هر
ستوران بارکش و سوار		سرش یکدسته دارد و سه

نیز گفته در ایران است -

فرنگ

پایان	پای
مرد در پیش و سه یا دو مرد آند و با آنها راه میروند و دور در پس آن دسته‌ها را در می‌نورند چنانکه با آن بر شانه گذاشته همراه دو دیگر که دست می‌ماندشان شکر می‌برند که اگر در جنگ کار میکنند و نیز آنچه بتاز کسی زخمی شود یا بیمار گردد (قوت و طاقت و استحکام او را در آن نشانه زود به وثبات و مداخت و تأمید بیمارستانش رسانند و مردم می‌مانند-	بزرگ دکن تا کنون برخی پایاب - از زمین رود و جو هنگام در جهان سواری جائی را گویند که پامی بدان میکند - برسد و آب بسرنسد بگویند پامی - یکی از چهار بخش از که بی‌شنا از آن گزر توانند تن برآمده پیکره مردم است کرد -
که هر دو تا شان یک حفت پایان - آنچه بتازی (حایت	

فرهنگ

پایدار (استقامت و استوار گشتن) پاییدن (استوار گشتن) پایک (استوار گشتن)

پایدار - دیرپای و زورمند و آنچه بازی (قدر و قیمت و

بازی - (قایم و محکم و ثابت قدم مقدار و رتبه و درجه) گویند

پایداری - دیرپائی بتاز - پاییدن - دیر ماندن و دیر

(ثبات قدم و مقاومت) زیستن و بزیر چشم نگهبانی

پایکوبی - (رقص) و برجستن کردن است -

از روی خوشی - پامین - دوشمان بالاست

پامال - آنکه زیر پایها مالیده پامین گرفتن - بازی (تزلزل)

شود و هرچه از نابکاری و ستم و بفرود نهادن هم بهمان چم

دیگران تباه شود یا از دست است -

برود - پات - پات - پات - پات - پات - پات - پات - پات - پات - پات

پایه - هر چیزی که بجای پای - پیک - چکش بزرگ سنگینه

برای آنکه چیزی بر آن استوار است و آن پارچه آهن کلفتی

فرنگ

پدر بزرگ پسر واک پسر و دکان پسر و

و ایمن بسته و مانند اینها - پسر و دکان - همه پروده است

پدر بزرگ - نیا را گویند که و آن بحسب آگهی چین و

(جد) باشد - آزمایده است و آنچه بتبار

پدر کشتگی - کیسه دیرینه است (جاسوس) میگویند -

که میان دو تن از روزگار پسر و هیده - دانسته شده

پدرانشان برپاست - و به آگهی درآمده و برآستی

پدر و - (وداع) را گویند پیوسته و بدست آمده و دانسته

پ - باشد شده رازهای منشی را ہی

پرواک - بچم توف است یا جانی که دانستن شان کار

که بازی (صدا) میگویندش است و مانند اینها -

و آن پاسخ آواز و فریاد است پسر - با بر دوز بر همنگ تبه

که از کوه و ابر و مانند اینها چهای بسیار دارد از آنها

بر می آید یا باز میگردد - یکی برگونه افزار جنگ است

فرهنگ

پس	پ	پس‌هنگ
که بتازی (حربه) مینامند -	از تو سرزده است پس چرا	می ترسی -
پ با س		
پس - در فارسی بجای	پا - آیمخته است از پس	
وات (ف) می باشد که در	و آ که کاسته آینه است	
تازی بر سر دانه ها در می آید	در گفتگو آن را سخت میگویند	
همچون (فقال) و مانند این	چنانکه گوئی با (تشدید) است	
بسیار است و نیز بجم (بعد)	مگر چنان نیست زیرا که پ	
است که دوشمان (قبل)	آزرا گویند که از پس دیگری	
باشد و همچنین در چندین	آید و در آن دو سین نیست	
جا برای پیوستگی نوله می آید	آن را بتازی (نوبت) میگویند	
و در هر جا چم و اثره دارد همچون	پاوند - بجم باوند است	
درینجا که پاسخ اگر است -	که (قافیه) باشد -	
اگر تو راست میگوئی و آن گناه	پس‌هنگ - نعل اسب است	

فرنگ

پسین پشت پشت بام

پسین - پست از همه و چارمین	است رو است و آنسوی دیگر
بخش روز را نیز از آنرو که	پشت و همچنین دیگر چیزها را
پس از آن سه بخش دیگر	بازی آن را (ظهر) میگویند
گرفته است پسین میگویند	و بجم نژاد است که بازی
پسین تنگ - پایان هنگام	(صلب) گویند شش و پنج را
پسین را میگویند که نزدیک	هم جم بسیار دارد از آنها
بشام است -	پدر و برادر و یار و یاور و همجو

پ باش

پشت - پس روی هر چیز	پشت بام - بالای بام را
را پشت میگویند چنانکه هر چیز	گویند که زیر آسمان باشد
را دورخ است یک رخ	پشته - گریوه را گویند که
رو است و دیگر رخ پشت	از خاک باشد نه از سنگ
و مردم را آنسو که چهره وینه	و اگر دروش هم سنگ

فرهنگ

پنگ

پشیمانی پف

پشیمان

باشد بالایش را خاک پوشانید و دریغ است آنگونه را پشیمان بود -	پشیمانی پف
پشیز پول سومه است که در بها کمتر از همه پولها باشد -	پ با ف
پشیمان - مردی را گویند که پشیمانی باو رخ نموده پشیمانی - هرگاه کسی کار از دست میزند که خواهشند اینها آنرا (فوت) هم میگویند آن نبوده که چنان کرده باشد و چاره هم برای درستی آن در دست نماند گونه باو دست میدهند که بگردد افسوس	پف - با پیش بادی که بها را خفچه کرده از میان شان بر می کشند برای افروختن آتش یا کشتن چرخ و مانند از دست میزنند اینها آنرا (فوت) هم میگویند پف - لوله است دهن و از چوب میسازند و کلوله گلین از دهان در آن نهاده بر دردم آنرا در می کشند

فرنگ

پکاندن پل پلنگ پلید

و کنجشک و دیگر مرغان کپور
را میزنند - و آمد مردم کشند و چشمه ها
در میان آن کشاده دارند که

پ باک آب را از روانی باز ندارد
پکاندن - برشته کشیدن بتازی (قطره) و کاسه آن
دانه های مروارید و دیگر گوهرها پل نیز هست که بجم (قطر) باشد
پکیده - هر چیز را گویند که پلنگ - جانور است شکار
از دانه گونه باشد همچون و درنده -

رشته از گوهر و مروارید و پله - بحسیم پخته است که پات
انار از دانه های درون خود و زینه و پایه نردبان و کپه
و خوشه از انگور و انبیا ترازو باشد و آنچه بتازی

پ بال (درجه و رتبه و مرتبه) گویند
پل - بندی است که بر بالا پلید - ناپاک و (نجس)
رودخانه ها و جویها برای قوت

فرهنگ

پنجاب

پناهند

در میان های آن روان میباشند	پناهند
و یکی که از همه بزرگتر است و	گر سخت و آید
آن چار دیگر هم به آن می پیوندند	است نزد کسی از سو
آب سند است که آن را	همیناکی برای بگهبانی جان
رود سند - همران - نیلاب	و تندرستی خود -
واتک نیز ناسیده اندش	پنجاب - بخشی است از
سر چشمه آن فراز شاخسارها	هند که در برین باختری آن
بر نی همالیا در نزدیکیهای رود	کشورستان افتاده است
بزرگ - برهما پوترا - میباشد	و تخت گاهش لاهور است
مگر اینکه آن بسوی خاور برمیخیزد	که پیش ازینها لها و زمی گفتند
و بدریای بنگ - میرود و آن	و انگیزه نام پنجاب بر آن بخش
همه جا از پشت زنجیره های	برای این است که بجز رودها
همالیا تخت رود به برین پس	کوچک پنج رود بسیار بزرگ

فرهنگ

پنداشتن

پنج کوه

از آن از میان کوه‌های کشمیر برگشته رو به باختر میشود و آنجا که از فرودین پشاور سگیزد - اتم - میخوانند و بهمان سان رو به فرودین باختر آمده از کناره‌های باختر پنجاب و میان سند گزشته در نزدیکیهای تته بدریای سند (عمان) میریزد - پنجره - درهای کوچک است که بر دو پهلوی درهای بزرگ کار میگزازند و بجم کوفجان نیز است - آمده است که (قفس) باشد	پنج کوه - پنج هنگ یا بخش که هنگام کوچ در پهنه یگار بای ایستاده میشوند بازی (تجس) پنجه آهنین - دستوانه را گویند آن را به مین - پند - همنگ زند (وعطو) نصیحت) را گویند - پندار - (قیاس و وهم و عجب) پنداشته (حدس و قیاس) پنداشتن - دانستن است از
---	--

پندت

پوده پور

پوز

روى (وهم و قیاس)	نیز آنچه مایه هستی دیگر
پندت - پیشوا و رهبر کیشی	شده باشد بتازی (علت)
هندوان را میگویند -	وجود) مولوی فرموده -
پنهان نگار - بچم (خفیه) پس	آنکه در (ذاتش فکر) کردنی
است -	است ؛ در (حقیقت) آن (نظر)
پنهان نویس - مانند	در (ذات) ؛ هست آن پند
پنهان نگار است -	تو زانرو براه ؛ سد هزاران
پ با و	پوده آمد تا (آله)
پود - هر جامه بافته میشود از دو	پور - فرزند را گویند -
نخ آنکه در درازنا است تار	پوران - نام نامه کهنی است
و آنکه در پهناست پودنچواند	از هندوان -
پوده - هر چه از آلاش و	پوز و پوزه - گرداگرد دهان
پلیدی پاک شده باشد و	بویره از آن چار پایان و دیگر

فرهنگ

پوشاک

پوش پست

جانوران را گویند چاکله یلگونه	پوست - دوشمان مغزو
افسار و لگام که پدیه آن پسته	آن پرده ایست که بالای
است پوزه بند میگویند و آن	تن مردم و هرگونه جانور است
بیشتر برپوز خرد استر ناخنک	و همچنین برتن درختان و
میزند تا ناخنک نرود (خیام)	میوه ها و مغز پسته و بادام
(غید) آمد و کارها نکو خواهد شد	و مانند اینها نیز هست تبار
چون روی (عروس) (خیام) (قشر)	
می از خم بسو خواهد شد چون	پوسه - (هیأت) و دانش
چشم خروس به افسار نماز	پوسه (علم هیأت)
و پوزه بند روزه یکبار درگز از	پوسه سراسری - بجم پوسه
گردن این خزان فرو خواهد شد	همگانی است که (هیأت مجبوعه)
افسوس افسوس -	و (هیأت اجتماعی) باشد -
پوزش - (عذر و معذرت)	پوشاک - آنچه برای پوشیدن است

و هرچه آن بیشتر هنگام یک است باز چنانکه در لغت همیشه یک و پوز میگویند (یعنی قدم تر)
 آن کمتر سخت بازو به یک شکل باز شمس از مازو به چنان زود بر سر روی میسوزی به یکسکین آری نه یک پوز نوی -

فرهنگ

جامه اش هم میگویند بتازی	بکارهای گیتی است پیرامون
(لباس و ملبوس)	هستی آن چرخ میخورد بتاز
پوکنی - مخاکمائی است که در	(فلوس و قطب)
پایین کوه هاست بگونه که زیر کوه	پوک - پوهای کوچک و
تبی شده است چنانکه شکفت	مانند آنست از هر چه بازند
آنست که بر خود کوهسار است	و آن جوش ها که بر تن ها
پول - جیمین پاره مس و سیم	است بتازی (فلس)
و زر سومه است که گرد ساخته	پولیس - این نام از فرهنگ
شده و در همه روی زمین است	آمده است ما آنرا گزیده میگویم
سود و زیان مردمان گردیده	پ با ه
و کار و بار داد و ستد جهانیان	پهلوان - آینه است از پهل
گرد او میگردد و کلید بست	که پنجم شهر است و دان
کشاد و گیر و دار هر چه وابسته	که پنجم دارند و سخا بهان است

فرنگ

و پیش ازینها این نام را بر	داشته و آن چنان است
فرمانده و (حاکم) میرانده اند	که بهره دیگر را که با خودش
از آن روی که هر کس فرمانده	انبار است بیشتر دهد و خودش
هر شهر که بوده سپهدار	کتر برد یا آنکه سودی که باید
آنجا نیز می بوده و سپهسالار	بخودش برسد بدگیری که
که فرماندهی شهر را هم	او را پهلومیدهد روا دارد-
شایستی بایستی مردی باشد	پهن - گسترده و دوشمنان
تشنه و دانشمند و دلیر و	دراز بتازمی (عرض).
جهان پهلوان فرمانمی بوده برآ	پهنه - میدان است و آن
فرمانفرمایان سپهکش و	هزمنی است که هموار و پهن
سپهبد فرنگ -	و کشاده باشد -
پهلوبندی دادن - سود	پ بای
رسانیدن است بکسی	پی - آنچه بتازی (عصب

فرهنگ

و عقب) گویند و پایه دیوار که	ز لذت شرب مدام با -
در زمین است و دنبال و جا	سام و پیغام - سخانی است
پای کسی چنانکه برداشتن پی	که تکی میگویند تا او آنها
بدنبال رفتن دوست از دیدن	را بدگیری که میخواهند برود
جایهای پای او -	بگوید و پیامبر و پیغمبر کانی
پیاز - بتازی (بصل) (سعد)	هستند که برنده آن سخنان
راست پانکه چون پسته دیدش	میباشند بتازی (رسول) و
همه مغز پوست بر پوست بود	آن در لون میت آیم بوده
بچه پیاز -	یای آیم افتاده پیام شده
پیاله - ساغر و جام کوچک را	است پس از آن پاره
گویند که در آن چای دمی مینوشند	تا را انداخته پایش کرده
(خواجه) ما در پیاله (عکس)	اند و برخی بجای آن غین
رخ یار دیده ایم امی بی خبر	آورده پیغامش ساخته اند

فرهنگ

و دیگر باره الف را نیز از آنجا	سامان آشکار کردن آنچه
انداخته پمیر و پیغمبر کرده و پشه	در جستجوی آن میباشند-
آنان شمرده اند که خود را از	پیدایش - بازی (ظهور
سوی خدا بمردم پیام آورده	و تولد) و مانند اینها-
و انمود ساخته اند (صبأ)	بی در پی (متواتر)
امید که از دل به دلربا برساند	پیرامون - گرداگرد هر چه باشد
پیام و پاسخ آن بردل	(اطراف)
از (وفا) برسانی -	پیرایش - آراستن درخت
پی بردن - رسیدن است	است از کاستن شاخ و برگ
بجائی از سرراغ گرفتن و به	ناهموار آن -
کسی از پی جوئی و نشانهها	پی رو - (مرید و تابع) را
جای پای او یا پاهنگ گویند -	
اسب او و بدست آوردن	پیرومی - دنباله روی (بعثت)

فرنگ

پیشانی پیشانی شکر پیشانک

پیره

پیره - راهنمای راه خدا و جانی هم گویند که (ضییب و قسمت) او را گویند (مرشد و خلیفه) باشد - و نیز بجم بزرگ و ستر و کهن پیشانی شکر - آن دست هر چیز است - یا بنک سپاه را گویند پیسی - از پیس است که بیمار که از بیل و کلنداران و (برص) باشد و پیسی بر سر پیشانی دیگر بخشها کسی آوردن رسوا و بی آبرو شکر است - و بدنام کردن اوست - پیش - دو شمان پس تبار ایزد از روزگار پیش میاید (قبل) پیشانک - هر چیز که از پیشانی - میان ابروان میان کوه خود پیش از همه باشد درستن گاه موی سر را گفته و بجم پیش بنک نیز آمده آنرا بتازی (جهت) سر نوشت را به بین	
--	--

فرہنگ

میشمار پیش‌جنگ پیش‌دستی پیشکش

پیش‌باز - بتاری (استقبال) که پیش از نیمه برای جنگ

نیشبرد۔ پیش بردنِ کاریت فرمان باید۔

بہسانی و گبونہ و نخواہ۔
میشدستی۔ (مبادرت) است

پیش بندی۔ بستن راہِ آبی شدن۔ بریدہ شدن

دشمن است از پیش دست و پای اسب است

پشتار۔ آن دستہ لشکر چنانکہ پی گردن بریدن آہست

است که در تاخت بر دیگران پیشرفت - از پیش فتح کار است

پیشی جوید و آنچه بازے بخوشی۔

پیشکار۔ پایہ بندیت از

پیساری۔ پتیا رت۔ چاکریہاں۔ شورانی کہ پس

است له پسی لرقن و دیک دستوریت -

پیشانیست - هر چه زیر دست

پیش جبکہ - سریرا نوید بیلا دوست خود بلو نہ سفت یلین

فرهنگ

پیشگاه

پیشوا

پیشبنک

و این از شمار دجا با آنکه در پیشوا - بزرگ کیش و آیین و راستی هست نیست و یکبار رهبر روانی و شروشگانی مفت هم نیست زیرا که پاره مردم است و نام کمی از دستوار بهنگام یا خود بیشتر بهنگام خانه مرآت است که خانه پیشوا زیر دست را از بالا دست بنیاد نهاده اوست و از بجای آن پیشکش کارهایی تراود او چند تن بهمین نام کشور ساخته میشود که رانمون سود رانند -

جاودانی اوست - مشه - بهر بنر و کاریا گویند

پیشگاه - پامین و روبرو - که کسی از رهبر آن گزران تحت پادشاه است - نماید بازی (کسب)

پیشمار - آنست که بهنگام پیش بنک - آن دشته لشکر

نماز روبروی همه می ایستد و است که بر پیشانی پنج کوبه میزد

همه در پس او رده می بندند در کوچ و سیماند در اردو و

فینگ

پیکان

پغوله پیک

پیشی

است از پی که دنبال و جامی پا	ایستاده میشود در جنگ
باشد و غوله که غولک و غول	بازی (مقدّم الحیش) و به
باشد و آن چنان است که آن	ترکی (براول) میگویند
راستی که گویا غول در آن پی نهاد	مشی - (تقدم)
است	پشتین - از همه پیشتر باشد
پیک - پیاده است که او را	و کهن (قدیم) و آنکه از همه
پارنج داده برای کاری یارسان	نخستین تر است دوشمن
نامه و پیامی بسوی کسی میدادند	پسین -
پیکان - پارچه آهن تیر	پغوله - گوشه و کنار و کنج
است که بر نوک تیر می نشاندند	خانه و راه تنک و باریک
(سعدی) سر و بالای کمان ابرو	است که آن را کوره راه
اگر تیر زند به (عاشق) آنست که	هم میگویند و چشم از بون
بر دیده خرد پیکان را -	همین است چه آن آیمخت

پیکر - تن و کالبد و آنچه بتازی	پسپه (خریطه و کیسه) را گویند
(جسم و جسد و بخت و مهمل)	و آنچه کرم ابریشم در آن
میگویند -	می خرد و می تند -
پیکره - استخوان بندی و نو	پسپه در - آمیخته است از پسپه و
بر کاخ یا کوخی که تخت بر آن	در و آن کسی است که
نمودن از چوب سازند و آنچه	سوداگری میکند مگر نه مانند
بتازی (اساس و اسطقس)	بازرگانان چه اینان خداوندان
خوانند -	سرمایه شرفند و پسپه و ران با
پسپام - پارچه ابریشمی بسیار	اندک سرمایه دار و با و دیگر چیزها
نرمی است که آن را (حریره)	خریده و آنها را در پسپه
اطلس) میگویند	(خریطه و کیسه) کرده از شهر
پسپون - پارچه ایت از ابریشم	بده یا بر در خانه ها برده می فرو
که خواب دارد (مخل)	پیمان - بتازی (عهد و شرط)

فرنگ

چمانه - آوندیست که جان می جا میاید -	و چیز دیگر را می چمانند -
منه - یک گونه سختی است که	سمودن - سنجیدن هر چیز بر انگشتان و پوست دست
را گویند کسندۀ آن چمانند و پا از بسیاری کار کردن و	است و کاستۀ آن چما و راه رفتن و نیز از پا افراشتن
آن با هر چه بیامیزد که بسته و بد پیدا میشود -	بکار چالیش باشد رهنمون پیوس - با هر دو پیش مردی
همان چم میشود چاکه - باد چما و دانست بتازی (السانیت	باد سنج که بیوده کار باشد و رای)
باد چما آنکه باده می چماید و بخورد پیوسیدن - با هر دو پیش	یا میدهد - راه چما - آنکه راه می پیش کردن و گزرا نیدن و
نورد - زمین چما - آنکه چالیش گزاشت دادن است بتازی	زمین میکند و بهین گونه بسیار (استعفا و فکر و راه) است

و آشکار کردن آنها -	کار برآب کند و هم در هتکام
پوشیدگی - بدرازی کشید	کردن کیفر آن را بدل بگزارد
شدن (تمادی و انباط)	و بر خود هموار دارد و گوارا نیا
پیوند - بستگی هر چیز بدگر	
چه آشکارا و چه نهانی همچون	و ات با
پیوند رشته و درخت و زن	ما - بجم آنهاست که در تازی
و مرد و پیوند مردم با همدگر که خوشی	(فرد و احد و الی و انتها) میماند
و خویشاوندی باشد و بجم آمیزش	و تیز و دشمنان جفت است
نیز آمده همچون پیوند رودخانهها	و لنگ نیز بدان چم آمده است
با دریا -	و راهنمون آگهانیدن است که
پیه - هرگونه چربی را گویند -	برخی آنرا بیک چم زنهارد و فست
پیه چربی به خود مالیدن -	اند چنانکه گفته اند - تانه و زنه
چنان است که کسی بد یا خوب تنه پیش کنگر زلفش بد تا لغتد	

فرهنگ

چین زخمش بر رخ (کافر) نیز آمده - چنانکه گویند -	تای نخستن بچم آگهانین تا او را دید گر نخت - و چش
است که بجای آن میتوان اینست که هماندم که او را	گفت ز زنه ار که پیش کنگر دید گر نخت -
زلفش تند نوزی همچین تاب - گرمی و روشنی	بجای - برای اینکه - بکار برد و پرتو و فروغ هر چیز روشن
میشود چنانکه اگر گفته شود که و درخشنده است و نیز	من آن کار را کردم تا او بچم پیچ و نورد و شکن و
نرود بهمانگونه است که - بر این	نم است و شکیب و بردبار
اینکه - او نرود - و پاره - بچم - و توانائی نیز که بتازی (صبر و	که - نوشته اند - آن نیز نرود تحمل و طاقت) است -
است بآنچه در انجام نخواست تا باندن - تاب دادن و	شد و بچم دردم (و فورا) پچایدن است و تیز کپیرا

فرهنگ

تاجیک تاختن

تأمین

نوشته میشود درست تر مینماید	بجرب زبانی و چاپلوسی و یوز
چنانکه نزد تازیان بجز تازے	از راهی که دارد بازداشتن و
یا کسانیکه زبانشان تازے	برگردانیدن است و براه انداختن
نیست (عجم) خوانده میشوند نزد	خود در آوردن
ترک بجز ترک یا کسانیکه سر	تأمین - دفترخانه و سرکرده و
نمیدانند تاجیک گفته میشوند	مانند اینها را گویند که زیر دست
(سعدی) شاید که بیادش گویند	سرکرده دیگری باشد تأمین
ترک تو بر نخت خون تاجیک	شکر (انطام و نظم)
تاختن - تندراندن و تازاندن	شکر است -
و دوانیدن اسب است به	تاجیک - برخی گفته اند که
خوشی یا برای گریز یا برای	تاجیک کسانی میباشند
یورش بر دشمن و شورش	که از نژاد تازی و در کشور
و تاراج -	ایران پیدا شده اند گریه و تاراج

فرنگ

تارک

تاراش تاراندن

تار

تار نام افزاریست از موزت	تار اندن - پریشان و پراکنده
که مانند چنگ است و سیمی	و شکسته و دور و گریزانده
که بر چنگ و مانند آن میکشند	و (منزوم) گردانیدن است
و هر چه بجای آن باشد از	تارک - همنگ شارک
ابریشم و خز آن و تاریکه	بچم آهیا نه است که استخوان
و کمی سود و بینائی چشم	سر باشد بازے (قحف)
و آنچه در درازنای پارچه	خواهم که (تاج) تارک (شعری)
میکشند هنگام بافتن	کنم ترا پد برخی بچم چکا و نیز گفته
پود را بین -	اند که شکاف میان موی
تاراج - تلان و لیغا بازی	سر باشد (فاق و فرق) و
(نهب و غارت)	تیز زیر بخش بلائی دهان
تاراش - مانند تاراج	که زبان هنگام سخنگویی بیشتر
است -	آن بر بخورد - (کک اعلی)

فرهنگ

تازی

تازه تازه

تاره

تازه - کاسه ساره است	از تاختن است -
تاریک - دوشمن روشن	تازه - نو را میگویند (جدید)
چانکه در تار گزشت -	تازه دم - آن مردان و جانوران
تاز - از چهای آن همین آنچه	سوارى و بارکش را گویند
در نامه ترک تازان راه یافته یا	که از بیکارى و یافتن آتش
میشوند - تاز - نام پسر یا پسر خستگى نداشته باشند دم	
سیامک بوده که پدر (عرب)	شان تازه باشد
است و گروه های گوناگون	تازى - آنچه وابسته بتاز
آن مردم از نژاد اویند	است همچون مرد و اسب
و از همین روی آنان را تاز	تازى که اسب (عربى و عرب)
و زاد بویشان را نیز تاز گفته	باشد و نیز لگونه سگى است
اند دیگر همپای و با هم تاخت	شکاری که لاغر اندام و بیاض
است که بچم تاختن و نیز فرمان	چالاک و تیر بگام است چانکه

فهرنگ

تاوان تیر

تپنکو

تازیانه

سجای زبانی که رسانیده تازیانه - چیزی است که از است همچون شکستن و تریشه و باریکه های چرم به پس گم کردن و از دست دادن گادوم می بافتند و هنگام سوار چیزی و نیز آنچه بتازس اسب را بدان میزنند تا (جرم و خیانت و غارت) بگونه که میخواهند برود - و جبر کسر گویند -	آهورا در دو میگیرد تازیانه - چیزی است که از است همچون شکستن و تریشه و باریکه های چرم به پس گم کردن و از دست دادن گادوم می بافتند و هنگام سوار چیزی و نیز آنچه بتازس اسب را بدان میزنند تا (جرم و خیانت و غارت) بگونه که میخواهند برود - و جبر کسر گویند -
ت ب ا ب تاشدن - افزاریست که بدان هیزم و درخت ها را می شکنند تبردار - آنکه کار تبر میکند ت ب ا ب تاشدن - بچشم چادر است خمیه تاشدن - لابر لاشدن جام و مانند آن است و گزشتن از آب جوی و رود - تالان - بچم تاراج و تاراش که درخت و هیزم شکنی باشد ت ب ا ب تاشدن - بچشم چادر است خمیه تاشدن - لابر لاشدن جام و مانند آن است و گزشتن از آب جوی و رود - تالان - بچم تاراج و تاراش که درخت و هیزم شکنی باشد	ت ب ا ب تاشدن - بچشم چادر است خمیه تاشدن - لابر لاشدن جام و مانند آن است و گزشتن از آب جوی و رود - تالان - بچم تاراج و تاراش که درخت و هیزم شکنی باشد ت ب ا ب تاشدن - بچشم چادر است خمیه تاشدن - لابر لاشدن جام و مانند آن است و گزشتن از آب جوی و رود - تالان - بچم تاراج و تاراش که درخت و هیزم شکنی باشد

فرنگ تجیر تحت

پتنکه

و داشتن چیزی یا چیزیهای کوناگون بسازند و آنچه بتاز (مخزن و سائل) نامند - تتنکه (صندوق) چه وجای کوچک را گویند که در تنکو آه - ت با ج تجیر - دیواره ایست از کرباس و چوب که گرداگرد سر پرده برپا میکنند در هند آنرا غناات می گویند - ت با خ	و هر جای بزرگی که برای گزاشتن سندلی فراخ و بلندیست که پادشاهان روز بار بر آن می نشینند و اینکه برخی آن را تازی هم دانسته اند دست نیست زیرا که تحت بهین هم در پارسی پیش از آمینش زبان فارسی بود باتازی و اگر تازیان آنرا به همین چم بکار برده باشند هم پروائی نیست پایشان اینکه آن را مانند آدم و زبان و دولت و کرسی و بسیاری از دیگر آنها -
---	--

فرهنگ

تخم

تخت نشینی تخت واپسین

تختگاه

بهان گونه که بوده است بکار که پادشاه تازه بر تخت می نشیند آورده اند بازی آن را (ارکيه) (جلوس سلطنت) و نشین همزه و عرش و سریر) می نامند تخت تخت و بستن - کامیاب در فرهنگ تازی بچم جامه دان نیک بخت شدن است در است یا بهره در آن خست کاری -

تخت - هر پارچه چوب پس را

نهاده شود -

گویند و آن کمتری از جاها و

تختگاه - شهر را گویند که

کارهاست که انبار نباشد

پادشاه یک کشور در آنجا

و نیز بچم آن چوب یا چارچوب

بود و باش می نماید و

ایست که مرده را بر آن نهاد

از آنرو که آن شهر آرمش

بگورستان میسرن تازیان اینرا

جای تخت شاهی است آنرا

هم رها نکرده (تنج) کرده اندش

تختگاه و پایتخت نیز می نامند

تخم - دانه به خیز که بکارند و سبز

تخت نشینی - روزی است

فرهنگ

تراشیده

ترازو

تخمه

شود و خوشه های میوه هارار	(بر و بجر) و چون پارسی
که در آنها از گونه خودش	خود پسند را که همیشه نماز کند
هم باز چندی آماده باشند	برای آنکه مردم ببینند و
و آنچه بتازی (بیفه) و تخم	با و گردیده شوند خشک میگویند
که آنرا خاک هم میگویند	هر کس که چنان نباشد او
و تخم کبوتر و کنجشک و مانند	را تر میگویند و نیز بجم چالاک
اینها و خایه مردم نیز	است فرزند را به بین -
تخمه - نژاد را گویند بتاز	ترازو - بتازی (میزان)
(نسل)	تراشیده - هر چیزی که از
ت بار	تراشیدگی و پرداخت رین
تر - باز بر - دوشمان جنگ	و هموار شده باشد و هر خنی
چنانکه خشک و تر یا خشکی و تر	که با سنجیدگی گفته شود و هر
زمین و دریا را گفته اند بتاز	مردیکه از دانش پرورش

فرهنگ

تردستی

تراویدن ترخانی

تراوش

یافته خداوند خویهای ستوده	از پشت آوندی که در آن است
شده باشد چنانکه آشیک	از کوزه همان برون تراود
آزنا تراشیده گویند سکه	که در و برت -
یک تراشیده (مجلسی)	ترخانی - پایه ایست که نزدیک
برنجید دل بو شمندها بسی	تخت خسروی را برتر از آن
تراوش - برون آمدن	شدنی نیست و آن چنانست
خرده های بسیار ریزه است	که هر که بدان پایه سرفرازی
از چیزهای آب گونه که بویره	یافت بی بازیافت پرواگی
در آوند های گلین میباشند	در هر جا چه بارگاه و چه هوا
بازی (نشر و انتشار و	میتواند پیش شاه برود -
تفطیر)	تردستی - آن تیر خنکی
تراویدن و تراوش	و چالاک است که بازگردد
زمین آب و مانند آن است	و چشم بندها هنگام نمودن

فرهنگ
ترشروی ترشروی
ترسا

ترشروی - یک گونه درهم	هنر خود بکار میبرد -
ترش - پیر و کیش (عیسی) کشیدگی است چهره مردم را گویند -	
ترسیدن - (خوف) است -	
کردن و بیمزه شدن است ترک - همبگ خرک	
ترش - با پیش یکی از با هر دوز بر بجم کنده است	
مزه های چارگانه است که (خندق) تازی شده است	
ترش و شور و تلخ و شیرین و آن گودال یا جوی گودی	
باشد و آن مزه ایست که در است که گرداگرد دیوار شهر	
سرکه و غوره و نارسیس هر و در میکنند و درز و شکاف	
میوه است که پخته اش بویره آنکه به آوند ها و باها را	
شیرین است -	
ترشروی - بدخوی و پش در می افتد و همسج ارک	

فرنگ ترکناز

باز بر کلاه بوشه خود یا هر کلاه که یسته یا بار سبکی را پشت	که بستگام جنگ بر سر نهند زین اسب سواری خود بند
و ترک کلاه آنت که کلاه و بسج کرک با پیش نام	یک پارچه نباشد دو پارچه گروهی است که آنسوی رو
یا بیشتر از آن باشد و می مانند و زبان جدا گانه دارند	در آن گاه هر یک پارچه را و نام کشورشان توران و
یک ترک گویند و چون هر ترکستان است -	یک ترک همده ترک دیگر ترکناز - تا خلق و تاراج
است به ترک گرفتن یا بردن کردن است بآمین ترکان	آنها گویند که سواری مرد میرزا عبدالرحیم خانخانان (پسر
دیگر را پشت سر خود بر آبی بر مخان ترکان که آموزگار	که سوار است بنشاند و بر ولد باشی اکبر بود) گفته است
بستن و ترک بستن آنت یکچند دلم به (هجر) آموخته بود	

فرهنگ

ترک

ترمه تریش

ترکش

فند

وز (ذوق وصال) دیده بردو / کشمیر و کرمان و مشهدینا
 بود و یاد تو شبانه ترکانه / تریش - آن خرده چوبها
 آورد و بر باد بباد آنچه انداخته / است که هنگام تراشین
 ترکش - تیردان است به چوبها و تیرها از دم شیشه یا
 تازی (جعبه) / رنده میریزند و آنرا که از دندان
 ترکیدن - بجم شکافته شدن / های ازه میریزد خاک ازه
 است - / میگویند

ترکیده - از ترکیدن است / ت باز
 ترکیده و ترک برداشته بجم / ترک - با برد و پیش آرایش
 شکسته شدن چیزی است / و آراستگی و آیین و (انظام)
 بگونه که دو پارچه نکرود و از هم / را گویند و تورک تیمور
 جدا نشود - / نام نامه ایست -

ترمه - شالی است که در / ت باس

فرنگ

تفه

تف تفه

تسمه

تسمه - باریکه ایست از چرم که شاهان و اسپین خان تیمور را بین -	و روشنی نیز آمده حرم
گناهکاران را بدان خفه میکرده اند -	تفته - بچم تافته است و آن هر چیز است که از گرمی بتاب آمده و برشته شده باشد
تشنه - خواهشمند نوشیدن آب را گویند که خواهشش از رومی منشن باشد	ز تاب (قبه) زرین آینه (مثال) زمین تفه فروپوشد آتشین (سربال)
چنانکه گرسنه مان راست	تفنه - بسج دهنه باز بر بچم تفنی است که تارکش و شنیده تندو باشد و
ت باف	تف - بسج کف بچم گرمی و حرم است که بخار باشد و بچم تاب و تب

تکاور - اسب پردو تیز رفتار است - تکلو - با هر دو زبر خدجامه یا تشک خمدیت که زیر زین میگزارد تا زین به پشت اسب نگوید -	ت باک نمک - بچم گراس و نواله است که بتازی (لقمه) گویند و پاره هر چیز را هم گفته اند و باین چم انجمن تازیان نیز آورده اند -
ت باگ تنگرگ - دانه های است که یخ بسته از آسمان می بارد -	تکاپوی - آمیخته است از تنگ که بچم یک سردوین باشد که جانی استاده و پوی که بچم رفتار است
ت بال تل - آن پشته و بلند می گویند که از خاک و سخت باشد	ازینروی تکاپوی و تکادو و نمک و دو دوندگی بسیار را گویند -

تلخ تن
فرنگ
تلخ زبان تن
تن پوش

تلخ	مکره سوز سنگ نشده باشد
تلخ - یکی از مزه های چارگان	تلخ - یکی از مزه های چارگان
است که دوشمان شیرین	است که دوشمان شیرین
است و آن بان آنست	است و آن بان آنست
که در کاسنی و مانند آن	که در کاسنی و مانند آن
نهاده شده	نهاده شده
تلخ زبان - مرد بدگو و دشنام	تلخ زبان - مرد بدگو و دشنام
گویند -	گویند -
تلخ زبانی - بد زبانی و بدگویی	تلخ زبانی - بد زبانی و بدگویی
و کسیکه زبانش خوش	و کسیکه زبانش خوش
نباشد -	نباشد -
تلخ نکام - آنکه روزگارش	تلخ نکام - آنکه روزگارش
بیدی و نومیدی بگذرد -	بیدی و نومیدی بگذرد -
تن پوش - هر جامه که	تن پوش - هر جامه که

فرهنگ

تندر

تندبار تنباری

تخواه

پوشش تن کسی باشد	تندبار می - خوشخواری و
تخواه - بچم پولی است که	ورندگی و (سبعیت)
سالانه یا ماهانه بپاداش	تندخوی - مرد تنگ زان
چاکری میدهند (موجب	و خشمناک را گویند که به
و مشاوه و مستمری)	ناگواری از جادو رود و پنجم
تندباد - باد تند و سخت	آید و دوشمان آن خوشخوی
است که بتازی (صرصر)	و سنگین و بردبار است
گویند -	(خواج) پشمینه پوش تندخو
تندبار - دوشمان زنده بار است	کز (عشق) نشنیده ست بو
و آن جانور است که جانوران	از مستیش (رزم) بگو تا ترک
دیگر را شکار کرده به گوشت	هشامی کند -
و خون آنها زندگی مینماید	تندر - آسمان غرنش است
بتازی (سباع)	و آن آواز است بیناک

فرشنگ

تندرستی ترتیب تنک تنک آوند

که هسته حمام بارش از سنگ	زیرش نمایان است و این
ابرها بر می آید	بتن زیبی میفرایند
تن در دادن - (قبول) و تنک	با هر دو پیش بسج
(تسلیم) کردن و (راضی)	سبک بر خیز بسیار نازک
شدت	کم پشت را گویند چنانکه نان
تندرستی - بچم بد رود	تنک یلگونه نان بسیار نازک
که (صحت و استقامت مرغ)	است که آن را سنج نیز میگویند
گویندش	تنک آوند هم تنک نخواهد
شتر غه و تشر غه - بچم تن پش	کیرا گویند که گنجایشش کم
و پاد است که (افلج و لغوه)	باشد و تاب آندایه چیز را
باشد	که یافته است نیارود و خود را
ترتیب - پارچه نازکی را	فراموش کند این روزها
میگویند که کاپوشیدنش تن از	همچنان کس را کم (ظرف)

فرهنگ تنگ

تنگاهی

تنگ - بازبر و همسنگ	میناسند -
سنگ دوشمان فراخ	تنگاهی - (ریاضت و مشقت)
است و راه تنگی که در کوته	تنگه - با برود پیش آوند های
است و تنگ باید خراز	پهنی است که از آهن یا
توپال دیگری بازند و نیز گردنه باشد زیرا که دو	توپال دیگری بازند و نیز گردنه باشد زیرا که دو
تنگی که من در ایران دیده	بجم شلواریت که پهلوانان
همچون تنگ زینان و اینها	هنگام ورزش می پوشند
چنان نمودند که آنها را از	و باز بر پول سومه ایست از
کوه بریده و راه ساخته اند و	زر و نام ویره پولی بوده است
چندین گردنه که دیده ام چنان	از زروسیم که پیش ازینها
نموده اند و نیز بجم آنست که	در هند روانی داشته است
ازین بریر شکم است گنبد	اکنون آن را که از سیم است
بسوی دیگر زین استوار	روپیه میخوانند -

فرنگ

تنگی

تنگ آمدن تنگ آوردن

تنگابی

می بدهند تا زین بجای خود	تنگ آوردن - بسته آوردن
درست بماند و با پیش بسنج	و تنگ گرفتن کار است -
گنگ هرگونه آوندی است	تنگدست - همان دست
سبوانند که دهانش تنگ	است که بی چیز و نیازمند باشد
و شکش فراخ است و	تنگدستی - بی پولی و نیاز
از گُل و دیگر سنگها برای	تنگ گرفتن - بچم سخت گیری
داشتن آب و افشرد میسازد	است برای در مانده ساختن
تنگابی - هنگامی است که	و بیچاره گردانیدن -
بارش هنگام نیارد و از آن	تنگنا - جای تنگ است
رگبزر آب چاه ها بخشد و	بتازی (مضیق)
تنگی آب بهمرسد -	تنگی - دوشمان فراخی و
تنگ آمدن - بسته آمدن	فراوانی است که کم بودن
و ستوه شدن است -	چیزهای خوراکی باشد بتازی

که میان کنده و شاخ ربا شد	(قحط و غلا) -
چنانکه از دخت آنچه در زمین	تمندو - با هر دو زبر بچم تندو
است بجز ریشه های باریک	است که (غلبوت) باشد
کنده میانندش و آنچه پیر	تف - باز بر زور و زورمندو
است تا جائی که دستی از آن	دولت و پادشاهی و آنچه
بر نیامده تنه اش میگویند و	بتازی (قوت و قدرت و
بالای جائی که دستها و پنجه ها	طاقت و سلطنت) میانند
بر آورده شاخارش خوانده اند	تمومند - کسکه دارای پای
و آن همردۀ توشت است که همیشه	زور و نیرو باشد در همه چیز
تنه و توشت میگویند برین	بویره در شهنشاهی -
تنه - بتازی (جسته) که اندازۀ آنرا -	درشتی تن باشد و تنه درخت
هر که با همراهی کسی	آن بخش درخت را میگویند
راه نه پیاید و تنها راه رود	

فینگ

تمیدن تو

توان

تنهائی

و از همپای مردم کناره گزینید (سکوت)	و از همپای مردم کناره گزینید (سکوت)
باشش چون آفتاب تنهائی	باشش چون آفتاب تنهائی
نه چو نه با ستارگان بکرو	نه چو نه با ستارگان بکرو
تنهائی - تنهائی و یکس ماند	تنهائی - تنهائی و یکس ماند
است و بار دادن پادشاهان	است و بار دادن پادشاهان
و بزرگان است کسیرانی	و بزرگان است کسیرانی
دیگری این روزها (خلوت)	دیگری این روزها (خلوت)
میگویند -	میگویند -
تمیدن - تفتنه بانی تند است	تمیدن - تفتنه بانی تند است
گرداگرد خود برای شکا گرس	گرداگرد خود برای شکا گرس
و بالیدن کرم ابریشم است	و بالیدن کرم ابریشم است
در پیله و نیز بچم فریب دادن	در پیله و نیز بچم فریب دادن
و خاموش ماندن است	و خاموش ماندن است

فرهنگ توانگری

توده

توانا

و ثروت) است	را گویند-
توانا - دارایی توان است	توانگری - دولتمندی پسینا
که زور و نیرو و دولت و اقتدار (استغنا)	
باشد بتازی (قادر)	توبره - پلایست که از چرم
توانائی - زورمندی و نیرومندی	یا پشمینه میدوزند و بردوچا
بتازی (قدرت) (سنائی)	دهنه آن دوال یا رسنی می
راست - اگر چید از توانائی	پیوندد و در آن جو و گاه بخت
زنده همچو خایسکی به و گر چید	از گردن ستور بگونه میا ویند
از شکیبائی خورنده همچو سندان	که پوزش در آن رود و
مشنوازان که در یکدم ز زخم	آزرا بخورد -
چرخ ساینده به بریزی گرمه تکی	توپال - بچم انجست است
بائی ورچه سوبانی -	که (فلز) باشد -
توانگر خداند (مال و ثروت)	توده - پشته های ریگ و

توش تو مان تو میرائی تو ی کار آوردن

تل های سنگریزه و مانند اینها	ست
و اگر از دانه های خوردنی باشد	تو میرائی - بچم تو بگیری است
همچون کندم و جو و اینها کپه	و آن سوگندی است که مردم
خرمن هم میگویند شان -	ایل و برخی مردمان شهر
توش - تباری (قطر)	تیز بوئیه او باش چنان
توله - بچم بچه سگ در فاری	پاس آنرا میدارند که اگر
است در هندی دروایی را دروغ نمیخورند	سرشان برود آن سوگند
است که همسنگ شست	تومی - درون را گویند
نخود سنگ ایران است که (داخل) باشد تو را بین	
تو مان - شماره ایست که	توی کار آوردن - کیرا
آنرا ده هزار میگویند و	بهر گونه که باشد در کار
نام یک درست است که	با خود (شریک و دخیل)
میان مردم داد و ستد	کردن است -

و همچنین همه چوبهای بزرگ که در هر دستگاه و کارخانه برای برداشت سنگینی ها بکار میرود تیر خوانده میشوند بزرگ نامداری بگونه بادره فرموده این تیر که (قایم) لبر الون است و همچنین تیر کمان چوبی است تراشیده که برای انداختن از کمان می سازند و تیر تفنگ و توپ گلوله و باروت است و نیز نام ماه چهارم سال فارسی است و از هر چیز آنچه گزیده	ت با ه تتمتن - مرد تنه مند دلیر پهلوان است - تتی - دوشمان پر است (سعدی) تتی از دانشی به (علت) آن به که پری از خور تاینی - ت با ه تیر - چوبهای بسیار دارد با را که این روزها (حال) میکنند و آن تیر بسیار بزرگی است که در خانه ها سنگینی همه والا بر آن است تیر و شاه تیر
---	--

فرنگ

تیرس تیره تیرسنگ آمدن تیشه

آنست تیر آن چیز میگویند -	توپ و تفنگ بدان برسد
تیرسنگ آمدن - نمید آن را یک آماج تیر میگویند	
و ناکام شدن و بی بهره ماندن	تیره - دوشمان روشن
است از آرزوی خود -	و هر چیزی که سیاه رنگ و تاریک
تیری زدش ز آه برد	باشد و آنچه در تازی افتد
و آمد ز (قضا) سنگ تیرم و فرقی خوانند -	
تیرتخش - یک گونه آتشبار	تیرگی - تاریکی را میگویند
است که بسوی آسمان	که سیاهی شب و مانند
بالا می رود چه آن آمیخته است	آن باشد -
از تیر که چپش نوشته شده	تیره مغرزی - نادانی و بیدان
و تختش که بچم بالا است -	(و حالت) است -
تیررس - تاجانی است که	تیشه - همسنگ پیشه افراز
یک تیر پرتاب یا یک گلوله	که در و دگران بدان چوب

فرنگ

تیاج

تیغه تیم

تیغ

و سنگتراشان سنگ میترا ^{شند} همین برای آن پارچه است	
زخم فرهاد و من از یک تیشه که از آهن ساخته شده و	
بود و او بسزد و من بیای ^م کار برش با همان است	
خوشتن ^د همچون تیغه شمشیر و تیغه	
تیغ - بجم شمشیر است آفر ^د کار و مانند اینها و نیز تر	
سرتراشان را نیز گویند سرکوه و بلندترین جاها ^ی	
تیغ بند - بجم (طلمس) آن است که کوه نیز بدان	
و آن جادویی است که میگویند ^{ند} جم است بازی (قله) -	
در هر جا و با هر کس که باشد ^د تیم - بجم خانه بزرگ و سراسر	
هیچ افزاری بر آنها کارگر ^د بازرگانی است -	
نیست -	تیاج - چرمی است که از
تیغه - نام گینه است برآ ^ی پوست بزرگ و سفید میساز ^د	
هرگونه افزاری بر زندگی مگر اینکه	و زنگهای گوناگون میدهند

فرنگ

تیول

تیمسار تیمناک

تیمار

تیمار - بچم اندوه و پرستار	تیمی تیمناک - بچم یکانی و برابر
است بویره پرستار	است بتازی (مساوات)
بیماران و اسبان و ستور تیمور - نام پادشاه نامدار است	و مانند آنها و آنکه از سوی که یکی از کشور کشایان هند
فرمانفرمائی به پرستار نیز هست -	
کودکان بی پدر و بی سالار تیمول - زمین و دهی است	نامزد است تیماری و تیمار که پادشاهان به شاهزادگان
و تیمار خوار گویند -	و بزرگان یا بهر کس که
تیمچه - سرای کوچک بازگان	بخواهند بجای تنخواه و سالار
نشین است -	برای گزران شان میدهند
تیمسار و تیمشار بچم و خست	در هند آن را جاگیر میگویند
است که بتازی (حضرت)	
گویند -	

فرهنگ

جاگزین ساختن

جاجم جادو

جادو جای

جادو (سحر) و سرنام	در پیکه ششم در
یکی از بزرگان مرآت است	وات ج با ا
جاروب - اقرار است که	جا و جای - در تاز
جای را بدان می رو بند و	(مکان و ظرف) است بر
از آرایش گرد و خاک و	هر چیز و نیز بجم (حق و عوض)
خار و خاشاک پاک و پاکیزه	بکار برده میشود چنانکه چون نهند
می سازند - چون دیده شمر	گویند که تو در (حق) من چه کردی
(کافر) زنده بهم بنابر تازو	و (عوض) اینکه چنین کنی چنان
خرمن آشوب میکند یا	کردی - میگویند - تو بجای من
آنکه خانمان دل خون گرفته	چه کردی و بجای آنکه چنین کنی
را بنزد (اسباب) زندگان	چنان کردی -
جاروب میکند -	جاجم - کلیم نازکی است پائیز
جاگزین ساختن - نشاندن	جاجم نیز میگویندش -

فرهنگ

جاویدان

جان ارزان جانین

جاگیر

کسی است بجای کسی	جانین - در تازی (خلیفه)
و برگزیدن کسی است در	و ولی عهد است -
انجمن به بزرگتری دیگران	جاگرفته - مرد نیازموده کار
در همان بزم -	دست اندیشه و تنک آوند
جاگیر - تیول را به بین -	را گویند -
جامدار - بچم (ساقی)	جانمار - چیزیت که می گستراند
جامه - هر چیزی که تن مردم	و بر بالایش ایستاده نماز
را بدان پوشند (لباس)	میکنند - (سجاده)
جان ارزان - آن کس را	جاودان - همیشه و پایدار
گویند که هنگام جنگ	و همواره و آنکه تا همیشه
پول بستاند و بجنگ برود	پایدار ماند -
و نزدیک چم او باشد	جاویدان - بچم جاودان است
یا خود یکی از چهای آن -	که تازی (ابد و سرده) خوانند

فرهنگ

جگرگاه

جشن جفت

جایستاد

خوشی و سوز و محامی و	جایستاد (قایم مقام)
نیز بچم (عید) است -	جایگاه - سرزمین و آنچه در
ج با ف	تازی بچم (قدر و منصب و
جفت - دو شمان هست	مرتب و منزلت) است
جفت و تا بازی (زوج	ج با ب
و فرد)	جبیره - آماده و (مستعد و
جنگ - سخنان چرند	عازم) را گویند -
پوچ بی سروین را گویند -	ج با و
ج با گ	جدا شناس - (ما به الاشیاء)
چکر باره - نخت جگر و فرزند	جدا گانه - در تازی (ملاحه)
را نیز گویند -	جدائی - (نفارقت)
جگرگاه - هر چه جگر را کاهد	ج با ش
ج با ل	جشن - بزم شادی و

فرهنگ

جنبش

جلو خان جلوریز

جلو

جلو - بچم افسار است و که پیش در سراسر بزرگان
پشروی بهر چیز را نیز گویند است و اسبان و چاکران
چنانکه جلودار بزرگ کاروان دیدن آمدگان ایشان در آنجا
است و جلوخانه و جلوخان می مانند تا خواه ایشان بر
فراخ جایست که روبرو آید -

در خانه است و جلگیر است جلوریز - راندن است بسوی
که روبروی کسی در میاید جائیکه میخواهند بگویند که لگام
و راه را براو می بندد و جلوریز باز نمیشند -

تاختن چار و جزاوست آب جلکه - جنبش بزرگی است
را که زود بجائی که میخواهد برسد از کشور آنرا جوکله و جوکهای
و مردم شوخ و (ظریف) و بیخ نیز میگویند -

ج بان

(کباب) را نیز میگویند

جلو خان - جای کشته است جنبش - (حرکت) را گویند

فرهنگ

جوش

جو جوال

جنبش انگیز

که دو شمان (سکون) است	جوال - پیله بزرگی است که
جنبش انگیز (سبب و موجب)	از پشم تابیده میافتد و از
حرکت) که انگیزه جنبش باشد	کاه و چیزهای دیگر پریکنند
جنگل - جانی که انبوهی درختان	جوان - بچه مرد یا زنی است
تأویر بلند باشد -	که آن بخش زندگی خود
جنگجوی - دلیر که همیشه خواهان	در آمده باشد که میان کودکی
و جویای جنگ باشد -	است و پیری -
ج با و	جوان سبخت - آنست که در
جو - باز بر دانه ایست که	همه آرزوهای خود بکامیاب
به اسب و استر و خرمی	برخورد -
خوانند برخی در خوبی دوم کنند	جوش - باز بر تنوره را گویند
میدانند و با پیش کاسته جوا	که (حلقه) باشد و با پیش
هنگامیکه با سخن دیگر آمیخته شود	همان کنونه ایست که آب را

فرهنگ

جهانبان

جهان

جوشن

از گرمی آتش و مرد را	که هست نمی پذیرند باید آن
از خشم دست میدید	را بچم گوی زمین و دیگر
جوشن - زره را سیکو	ستارگان دانند و هر یک
جولکامی - جلکه را به بین	از اینها را جهانی شمرند
جوی - آب روانی است	چم باستانی آن همین گیتی
که چندان پناور نباشد	زندگی است که آنرا فرو گرفته
جویبار - لب جوی و جا	آسمان دانسته اند -
که جویهای بسیار باشند	(سنائی) آسمانهاست در
ج با ه	(ولایت) جان به کار فرماید
جهان - به چم گیتی و	آسمان جهان به تبار
کیهان است که سراسر آنرا	(عالم و دنیا) میامند
این فرجای بی پایان	جهانبان - پادشاه بزرگ
آسمان را بخیز بهین	دو دیار را گویند -

فرنگ

چاپوس

چاپاری

جهانبانی

جهانبانی - پادشاهی (سلطنت)	رفتن است بگونه چاپار از
جهاندار - مانند جهانبان است	شهری بشهری بی آنکه جائی
جهلم - یکی از رودهای پنجگانه	فرود آید و بیارد آن را پیش
پنجاب است که سرچشمه اش	ازین اسکدار میگفته اند چون
کوبار باختری کشمیر است	اشک بترکی خر را میگویند بخری
و به آنک می پیوندد -	چنان دانسته اند که پیش ازین
در یکچه هفتم در وات	بجای اسب خرد برای آن کار
چ با ا	می داشته اند شاید این دست
چاپار - سواریست که نامه ها	باشد مگر از سر واد منوچهری
سرکاری و مردم را از شهری	از اسکدار چم چاپاری هویدا
بشهری میرد و در هر -	میگردد نه چاپار -
فرنگ اسب تازه میگیرد	چاپوس - مرد خوشایند گو
چاپاری - سوار شدن و	را خوانند (تعلق)

فرهنگ

چارگوش چارس مارتل

چاپوسی

چاپوسی - خوشامدگوئی	چارگوشه داشته باشد و دور
و ریشخند (تملق)	هرگوشه بادگیری برابر باشد
چاپیدن - تالان و چپا کردن	(مرج)
ایلی و گروهی است دهی	چارس مارتل - نام یکی
یا شهر یا ایلی یا گروهی	از شاهزادگان نمه است
دیگر را -	که در درگاه چلبیک که پادشاه
چار پایانه - ستورمانند	فرانس بود و یکدو پادشاه
(شل الدواب و الانعام)	پس از او سالار بار بود و
چارکنج - هر چیز که چهارکنج	از رگبزر لبندی پایه که داشت
یا گوشه داشته باشد که	جنگهای بزرگ سپیدی
دوری هرگوشه یا هرکنج	او کرده میشد چنانکه (عبدالرحمن)
بادگیری یکسان نباشد	را که از سومی (خلیفه) فرمانفرما
چارگوش - آنت که	اسپانیا بود چون باشکر

فرهنگ

چاشنی

چاره

چاروادار

گرازی آهنگ گرفتن کشور بشهری میرد	
فرانس نمود در میان تورن چاره - بچم گزیر است تبار	
و پاتیز که هر دو از شهرها (علاج)	
فرانس بودند شکست بیا چاره - پارچه چرم یا کاغذیت	
سختی داد (۱۵ و ۲۳) که بجای پول بهربهای که بران	
و از همین خیزی فرنام نگاریده شده است دادوستد	
مارتل یافت که چشم سینماید	
پتک است و پس از آن چاس - بچم چار و شهروست	
بیادشاهی فرانس رسید شهرو را بین -	
چاروادار - کسی را گویند چاشت - خوراک نیمروز را	
که یابو و استر را بجاربان گویند و هنگام چاشت اندکی	
میدارد و مردم و بار بارگان پیش از نیمه روز است -	
را بمزدوری از شهر چاشنی - آب و مزه که	

فرهنگ

چاشنی بخش چاغ چاکر چاش

در میوه های شیرین است	چاکر - بچم - سما کار و د ادا و نوکر
و چشیدن چیزی بویژه برای	است که (خادم) باشد -
آزمایش به تلخامان همه	چاکری - فرمانبرداری و اطاعت
در آرزوی چاشنی تو به	چالاک - تره فرزند و زبردست
تاکی ای میوه شیرین تو	را گویند به (ولیکن) این روش
برین شاخ بندی -	ره روان چالاک است به تو
چاشنی بخش - میوه که شاد	نازنین جهانی کجا توانی کرد
و پر آب و خوشمزه و شیرین	چالانچی - نام گینه است
و (لذیذ) باشد	برای خنیاگر و سازنده و
چاغ - بخش بیت و چار	نوازنده و مانند اینها -
یک شبازوز است آن	چاش - بچم جنگ و کوشش
تسو و پارزب نیز گفته شده	و کارزار است بویژه در راه
(ساعت)	زاد بوم و پرستان و نیز

فرنگ

چپ

چامه سرا چاوش

چامه

چاوش - کیرا گویند که	نجم کوششی است که هنگام
باریابندگان را در بارگاه خرد	جنگ از شکر بیان چالاک
آواز بلند شناساند و پیش	جوید میگردد در بدست آوردن
سواری پادشاهان سخنان پیش	آگهی از خبش های دشمن
آمیخته می سراید و در انجمنها مژگان	و چگونگی راه ها و مانده اینها و
زنده را میستاید (معرفه)	باین چم پژوهش نیز گفته
چامه - آنچه در نیر و ناه (غزل) نقیب	
چ ب ب	میگویند و آن سروا و چند
چو تره - در هند کور را	بیک پسوند که شماره اش
میگویند -	به بیت نباید برسد -
چ ب ب	چامه سرا - آنکه منشش همین
چپ - باز بر دوشمان	گفتن چامه گروش داشته
راست و با پیش خاموش	باشد و همین چامه را خوب گوید

فرتنگ

چراغ

چسیده چتر

چاپ

شدن و سخن بگفتن است	سوراخ بیرون آرنج چسیده
(مولوی) چپ کن و بشنو	اش میگویند
سخن خامشان (ایک الله)	چ بات
بعیش جدید)	چتر-خیزیت که از پارچه
چاپو- پیش انداختن و بریدن	و چوبهای باریک ساخته بر
است گله و رمه و سامان	بالای سر میگیرند تا گرمی آفتاب
مردم شهری یا دهی یا	دثری بارش را از سر و
ایلی یا کاروانی را چاپیدن	تن خود باز دارند-
را به بین-	چ بار
چسیده- به خیز که از آب	چراغور- سرزمینی است که
یا فشار بیناکی فشرده شود	برای چریدن گاه ستور و
چنانکه گلوله از تفنگ در شده	گله و رمه ایلی و بود و باش
و بدیوار فرو رفته را چون از	و گرمسیر و سردسیر خودشان

فرهنگ

چراغوری چرب زبان چرب زبانی چرخ

از کار گزاران کشور داده میشود و سخن گوی شیوا را گویند	
چراغوری -- پولی است که	که به زبان آوری در کار خود
خداوندان زمین برای چرب	کامیاب شود -
جانوران کسی از او می‌توانند	چرب زبانی - استادی و
چراغ - آنت که مردم هنگام	هنر و ریت در خوشامدگونی
شب می‌افروزند و از روشنی	و ریشخند -
آن تاریکی شب را دور میکنند	چرخ - هر چه گردد و گردنده باشد
چراغان - افروختن چراغان	و چون پیشینیان در دانش
بسیار است در همه شهر	خودند آسمان را هست
و کوی و برزن و در دیوار	پنداشته و هر آسمان را
کوچه و بازار برای جشن و	گردنده انباشته اند از چراغ
پدرام -	نیز خوانده اند و چرخ نام چیزی
چرب زبان - مرد زبانی	یا چیزها نیست که از گاسخ

فرنگ

چرخیدن

چرخ نشستن

گرفته تا برسد بدستگاه و کار	که مانند نیم برهون اند و آن
خانه های توپ ریزی و تفنگ	را کمان نیز گرفته اند و بچشم تفنگ
سازی در همه شان هست که برخی	نوشته اند نیامده چه
مگر باید کرد و گردنده بودند و در	این آشکار است که چرخ
هرجا بنام آنچه برای آنست	بسی پیشتر از آنکه تفنگ از
میخواندش همچون چرخ آتیا	در پیدایش درآید همه چنان
چرخ توپ چرخ کاسکه چرخ	که گفته شد یادگشته و
چاه چرخ ریمان بانی و	ببخارش فرنگ درآمده
اینها و هرکجا که چرخ خانه پل	و بچم (دف) نیز آمده است
و اینها را گویند جایبایرا	چرخیدن - گرد خودگشتن
خواسته اند که خمیده و گرد	و گردیدن است -
همچون بالای چشمه های پل	چرخ نشستن - پرشدن زخم
و بالای ایوان و گنبد	است از ریم و ستیم چه

فرهنگ

چستی

چریک چست

چرم

چریک بجم بر چیز ناپاک است
 چرم گیمخت را گویند
 و آن پوست گاو و گوسفند
 است که برای ساختن خرا میگویند
 (اصل و شروع و ردیف)

چاک و رنگین میازند
 چرند - همسج خزند سخنان
 چسبد و بپسند و بپسند و بپسند
 چستی میگویند و چون
 چرند جانور انیرا گویند
 چالاک میشود چستی را بجم
 چالاک میگویند و بپسند
 چستی - بجم چالاک است

چریک کیر گویند که
 برای فراهم نمودن سیوسا
 چستی را بپسند

فرهنگ

چشم ترس چشم چشیدن چکامه

و (اشاره) نیز آمده است	ح با شش
چشیدن - بر زبان یا	چشم ترس - بهی است
در دهان نهادن چیزی	که از کسی از ترسانیدن
است برای شناختن	سخت در دل کسی باشد
مزه آن -	و آنچه بتازے (رعب)
چ با غ	گویند -
چخانه - نام ساز نیست که	چشمداشت - (ترصد و توقع)
مردم چغان که شهر نیست	چشم زخم - آسیب
در آنسوی رود می نوازند و نیز	ناگهانی است که مردم آن
نام نوائی است از موزیک	را از گیرایش چشمها
چ با ک	بد شناخته اند -
چکامه - آنت که بتازی	چشمک - آنرا (عنک)
(قصیده) میگویند شش و	هم میگویند و پنجم چشم بر میزدن

فرنگ

چاخم

چگونگی چگونه

چکامه سرا

آن سر و ادب نیست بیک	چگونه - بچم بر چه گونه است
پاوند که شماره اش از	که کسی از کسی پرسد -
بیت و هفت کمتر نباید باشد	چ بام
چکامه سرا - آنگه منشش به	چاخم - (اهتراز) را گویند
گفتن چکامه خوانان و روان	و آن جنبشهای مستانه
باشد و چکامه را خوب بند	رمونه ها و ستاک ها و شایه ها
چکش - افزاریست آهنگران	تازه و درختان جوان است
را و آن بگونه تنگ است	که در همان گاه که بسوی در
مگر کوچک تنگ را بین -	جنبش است بسوی دیگری
چکمه - سوزه ایست بزرگ	بر میگرد و آن آمیخته است
که بالای شلوار گاه سوار	از چم و آوخم که آمدن خمید
اسب می پوشند -	باشد با حمیدن یا حمیدن
چگونگی - بتاری (کیفیت)	و خمیدن باشد در یک گاه

فرهنگ

چماغ چناب چنبر و چنبره چنگ

چماغ - چوب دستی گفت درازست که از چوب یا آهن یا کما بیش نیمی ازین و نیمی از آن میسازند و هنگامیکه از شهر بیرون میروند دست میگیرند برخی آن را با (قاف) نوشته اند شاید آنها ترکی دانسته اند و نیز چشمک و یا گوشه است که (دایره و حلقه) باشد از گفت بی روشنگر و تهنیت و لاف و زبردستی بی فروغ چ ب ا ن چناب یکی از رودخانه ها	چنگانه چناب است که بیشتر آتش کوهستان کشمیر است و پس از آنکه بارود جلم کی میشود و به ستلج می پیوندد هر سه بهم آمیخته به آتش در می شوند - چنبر و چنبره - بچم پر بهون و خوش و تنوره است که (دایره و حلقه) باشد چنگ - بهنگ سنگ نام سازست که شکم بزرگی دارد و دو غلی می کشد بزرگ و یکیش کوچک است و
--	---

فرنگ

چواقادان

چنگال

بالای آن پوست میکشند	بتازی (قبضه) و چپهای دیگر
و پنج تار دارد دوتای تختین	هم دارد مگر چون درین ماه
سفید و بریک آهنگ کوک	نیامده یاد کردنشان پیوده
میشود و دو دوش زرد و یک	است -
آهنگ دیگر کوک میشوند و یک	چنگال - پنجه چار پایان دنده
چشمین نیز زرد و بر آهنگ	همچون شیر بر لنگ گ
هم گونه کوک میشود که بسته	و مانند اینها و نیز پنجم افراشته
آهنگ تارهای دیگر برای	که با آن چیز بخورند -
آوازی که میخواهند در آن	چنگال - پنجه همه مرغان شکار
بنوازند و چون خمیده است	را گویند بتازی (مغلب)
هر چیز را در خمیدگی آن	ح با و
میدهند و هر پنج انگشت است	چواقادان - پهن شدن
را نیز که پنجه باشد میگویند	انگشهای بیفروغی است

فرهنگ

چوانداختن چوبدستی چوب وچر چول

از زبان مردم در شهر که هنگام راه رفتن بدست چوانداختن - پهن و آشوب گیرند آنرا باهو و باهور نیز	کردن و (شهرت) دادن گفته اند بتاری (عصا)
چیزی است راست یارو چوب وچر - وایت چرمه ده	چوب بر زمین زدن - ترس چوب است بخودی خود اینجا
نشاندن فرمانده است در چمی ندارد -	دل مردم از بیموری خود - چوپان - شبان که چرانند
چوبدار - یک گونه نوکر است کوفتندان است	نزد پادشاهان و دستوران چوپانی - شبانی - نمذگر
هند که کارش به (فراش) پیشه چوپانی -	ایران همانند تر است تا به چول - بچم دغ است و
پایه دیگر -	آن دشتی است که کم -
چوبدستی - هر چولی است	یا خود بی آب و گیاه باشد

فرهنگ

چیدن چیز چیز خوردن خار

ح با ی	هر چه بجز کس باشد (شیء)
چیدن - برگرفتن میوه و برگ و گل است از شاخ و بآمین نهادن و کسردن سامان آرایش است.	چیز خوردن - پوشیده و پنهان کشتن است کیرا بزمهر -
چیده - بتازی (نخه و تنجب) و تیز آنچه از درخت چیده شده است.	در چیه ه شتم درواخت خ با ا
چپ و چیره - (غالب و مسلط)	خار - تیغی است مانند سر
را گویند.	نیشتر که پهلوی گل میروید و مانند آن را اگر سرش تیز باشد
چرکی - بجم فوز و فوزه است که (قلبه و تسلط) باشد.	خس میگویند و آنچه در ترازو (ذلیل و حقیر) و بی مقدار
چیز - نامی است برای	را گویند.

فرنگ

خاراشکاف خاربنده خارپشت خاک

خارپشت - جانوریت که	خاراشکاف -
خارهای بسیار برپشت دارد	آمیخته است از خار که بجم
و آنها را مانند تیرلسوی شمن	سنگ سخت است و شکاف
می افکند به سر نازشیده	که شکافده باشد و آن نام
سوها درشت به قاده در آن	هر چیز است که سنگ از آن
دشت چون خارپشت به	شکافه شود همچون تیر خاراشکاف
خاشاک - خار و خس و	و کلوله خاراشکاف و مانند آنها
اینهارا گویند -	خارلبست - دیواره ایست از
خاک - نامی است که آنرا	خار که گرداگرد جانی می بندند
برای همه گوی زمین و برا	تا دزد و دشمن و بیگانه بداند
یکشت یا خرده از آن هم بجا	راه نیابد و از دستبرد مردم
میرند و بجای (ملک و مملکت	و جانور آسوده ماند -
و سرحد) تیر می آید -	خاربنده - خارلبست ریانه

فرهنگ

خاکستر

خاکروب خاکریز

خاکبوس

خاکریز - دیوار پهنای بلندیت	خاکبوس - (زایر)
سرازی که از خاک گرداگرد	خاکبوسی - (زیارت)
دیوار شهر اندکی دور از آن	خاکدان گور بزرگان را
برسفر ازند تا شهر و دیوار	گویند بتازی (مقبره)
آنرا پناه شود و آنرا و هر چه	به آفرینش رسد و آن آشنا
را که مانند آنت شهر پناه	که چون اینجا رسد گوید (عاشق)
تیر میگویند -	که یارب زنده دار این خاکدان
خاکستر - خاکی که از هنرم	بیاور این دیوار مهربان را
و انگشت پس از بیرون	خاکروب - کسرا میگویند که
رفتن گرمی و سوخته شدن	خاکدانی را که از دم جاروب
آنها بجا میماند (سعدی) خاک	در کوچه ها کیه کیه جابجا گزاشته
از مردم بماند در جهان پوز	شده است بر می دارد و جای را
وجود (عاشقان) خاکستر	پاک میگزارد -

فرهنگ

خاک کردن خام خامه خاندان

خاک کردن - (تمهین) است	خامه - کلک را گویند بتاری
خاک نشین - (مستکف) و کدآ	(قلم) و بچم توده ریک و تود
که بر سر راه نشسته باشد -	هر چیز دیگر هم آمده است -
خاک نشینی - بچم (اعتکاف)	خامه بند - (قلم) بند و (ضبط)
و بر سر راه نشستن گدایان	شدن نداشته کسی است
است -	در سه کار پادشاه و خواجه
خاکه - زمینه و گرده را گویند	خامه دان - بچم (قلم) دان است
(طرح و نقشه)	خامه رو - (قلم) رو را گویند
خام - دوشمان پخته و	و آن هر پادشاه را تا جایی
چرمی که ساخته شده و زنگ	است که مردمش با جگر را بپزند
نشده باشد و بی (غش و	و فرمان او در آنجا روان
خالص) همچون سیم خام	است -
و اینها -	خاندان - آمیخته است از

خانه ودان و دان جالی را	و با پیش وات سوم همه خانم
گویند که فروگیر خرده های بگون	است که خانها هم میگویند
باشد چنانکه سنگدان که فرو	خانواده - خاندان بزرگان
خرده هایست که همه سنگ	بوژه رهبر و پاکان روانی
و دیگران که فروگیر خرده هایست	و سر و شگانی را گویند -
که همه دیگر میباشند پس	خانه - هر چه نشین مردم باشد
خاندان فروگیر مردمی است	خانه است چنانکه نشین جانوران
که همه از یک نژاد باشند	کوچک را لانه و از آن بزرگان
خانم - بچو جای خان است	را آشیانه گویند و بچم زاد بوم
چنانکه بیک و بیکم -	(وطن) و (طبقه سلطنت)
خانمان - کاچال خانه است	هم آمده است -
مگر آن که از چند پشت فرم	خانه بدوش - مردم دشت
شده باشد در یک خانه و	نشین و چادر نشین و درویش

فرهنگ

خانه جنگی خانه زاد خانه کردن خاور

و جهان گردی که هر چه دارد هر پدر و نیایش در چاکری کجا که میرود با خود میبرد یا بدو خانه بوده باشند -	میکشد -
خانه جنگی - جنگیست که میان آتش ریزه و انگر است	خانه کردن - سوزاندن
خویشان رخ نماید چه میان کرد اگر دود خود را با هستگی	
مردم یک خانه و چه میان چنانکه اگر آنرا فرو نمانند	
بزرگان یک کشور - همه خانه را بسوزاند و نیز	
خانه داری - دانشیست جامی گزیدن است بشهر که	
که از آن کارهای خانه باین زاد بوم نپاشد و هر چه	
در میآید - مانند این دو بود -	
خانه زاد - بنده زاده که خاور - بچم (مشرق) است	
در خانه زاییده شده باشد و آینه است از خور و اور	
و آنکه از یک پشت یا بیشتر دوات از آینه اش افتاده	

فرهنگ

نخسته خدا خداوند خدایگان

خ با ج	برای آفریدگارِ بزرگ نهاد
نخسته - فرخ و فرخنده	پزیرفته و بتازی آن را (الله)
و نیک شگون و هایلون و	میگویند و بافزایش و ازه
(مبارک و میمون)	دیگر چم (مالک و رئیس و حکم)
نخسته پی - فرخنده پی	را نیز میرساند همچون که خدا
(مبارک قدم)	و ناخدا و اینها -

خ با د	خداوند - بچم خداست و نیز
خدا و خدای - آمیخته است	آنچه بتازی (رب) میگویند
از خود و آبی که کاسته	چنانچه خداوند گونه (رب النوع)
آینده است و بچم آنکس	است -
است که هستی او بخودی	خداوندگار - بتازی (ولعی)
خود است نه از رگبزر دیگر	و خداوند (لغت)
و از همین روی این نام	خدایگان - مانند خداوندگار است

فرهنگ

خر خرنک خردسال خرده‌بین

خ	با ر
خر-همنگ نر جانور است	ایزلف ندیدم ز تورفتار بـ
که مردم او را برای سواری	دیده است که آری روش
و بارکشی می‌پروند چنانکه	راست ز خرچنگ بـ (سرت)
اسب و استر را (حمار)	خردسال-کودک و کم سن
خرنجه-میوه ایست که در	را گویند-
بیشتر جاهای زمین پیدا میشود	خرد و مرد-ریز ریز و تبا شده
(بطیخ)	را گویند (رضاض)
خرده-چیزهای بسیار	
خرچنگ-جانور است آبی کوچک	خرده-چیزهای بسیار
که بر هر پهلوسه دست	را میگویند تبار
و بر هر دست ناخن دوسر	(دوره و خرد) چنانکه خرده بخش
دارد به دیس سوفا و از	ناپذیر (جزو لایتجربی) است
پهلواراه میرود بـ خجرومی	خرده‌بین-مرد باریک بین
	و (دقیق) است و نیز افزاست

خردۀ پیونداگل خرش فرنگ خرگاه خرم

که از رگبزر آن چیزهای را که اگر آنرا بخر بزنند او را بدیده در نیاید می بینند	بشد
و درشت می بینند	خرگاه - چادر و سرپرده
خردۀ پیونداگل (جزء)	بزرگ پادشاهان است
لاینگ	خرم - بایش همنگ
خردۀ ریز - سامانهای دستی	خرم لفت را میگویند که
و چیزهای کوچک سبک	(بخار) باشد و آن خردۀ ها را میگویند
خردۀ گیر - آنرا در زبان	که بزور گرمی آفتاب از
آمیخته (عیب) جو و ذکته چمن	زمین بالا میرود و باخای
میگویند	بر رازده وزیر را تازگی و
خرش - آن چوبستی	سرسبزی و شادابی زمین
را میگویند که از سختی و کلفتی	و اینهاست

فرهنگ

خسته

خزند خرف

خرمن

خ با ز خرف - آوند هائیکه در آن گل و برگهای گوناگون می‌نهند و می‌پرورند و هر آوندیکه از گل ساخته شده باشد -	خرمن - توده‌های گندم و جو و دیگر دانه‌ها را گویند پس از درویدن کشته‌ها آنها و نیز بچم (هاله) است و تیر هر چه کپه کرده باشند
خریدن - فروختن یا بدرون رفتن جانوران خرنده است در سوراخهای خود که در زمین دارند -	که از روئیدنی باشد چون خرمن کل و لاله - خزند - هسنگ چرند را است پهن که در خانه‌ها گدا
خ با س خستن - آزدن و زخم زدن است - خسته - وامانده و وارفته	کرد و هم در میان باغچه‌ها و پیوسته به لادها و ایوان و تالار و دیگر یوردها می‌سازند

فرهنگ

خشم

خسرو خشت

خسرو پور

خ با ش	و کوفته شدن است از
خشت - آجر خام را گویند	بسیاری کار و ریج راه
و آن خاکِ بخته است که	و زخمی را هم گویند -
با آب آمیخته در پیکره چوبین	خسرو پور و خسرو پوره - بایش
چراگوشی که بلندیش از	برادر زن را گویند چه خسرو
یک گره نیم است میریزند	پدر زن است و پور و پوره
و کار آنرا خشت مالی میکنند	فرزند -
پس آنها را خشتانیده در	خسرو - هر پادشاه بزرگ
دیوارهای خانه و کاخ بکار	زبردست دادگر و توانا را
میریزند -	نامند (کسری) بازیر تازی
خشم - بجوش و خروش	شده آنت و سزار
آدمی شده آن و باز قهر	رومی شده آن و باز قهر
آدمی شده سزار است	تازی شده سزار است

تأکید کرده

فرنگ

خلیفه

خلاب

تختان یا دیدن چیزهاست	و جانشین است آن تازیست
ناگوار بیش از اندازده نشسته	مگر چون این نام بر جانشینان
بر فروخته میشود - (غضب)	پیغمبر و بچه گان (عباس) که
خ بال	تخت کشور رانی در بغداد
خلاب - جامی گودی است	و بچه گان (امیه) که تخت شاه
در راه های جامی دیگر که از	در سورستان داشتند و تا
آب ولای بهم آمیخته از گل	با ختر فرمان میرانند بگونه نهاد
پرسیده باشد -	شده است که بر آنان مانده است
خلش - همگ روش	چنانکه همه داستان نگاران
فرو کوفتی خار است بیا چون	آنان را بهمان نام یاد نموده
بر آن نهاده شود یا هر جا	اند من نیز از پیروی ناگزیر
تن که بر آن افتاده باشد -	بودم و پادشاهی و کشور را
خلیفه - در فارسی چشم پر	آنان را (خلافت) میگویند

خماره
خنیا خنیاگر
فرنگ
خواجہ تاش

که چش جالینی است	و سرود است
خ بام	خنیاگر - بازگر و پاکوب
خماره - توپ کوتاه بسید	و سرانیده است بتازی
فراخی است که گلوله اش	(رقاص و مطرب) پاره خنیاگر
را سر بالا میزند و آن هنگام	به پیشی یا بر نون نوشته اند
زمین خوردن می ترکد و گرداگرد	خ با و
خود جای بسیار را تباہ میکند	خواجگاه - جای خواب را گویند
خ بان	خواجہ - خداوند بنده زرخیز
خنده - کشاده شدن لبها	و دستور بزرگ و یا بزرگان
مردم است از روی خوشی	دولتمند و مرد خایه کشیده را
آوازی نیز از دهان بر می آید گویند	
گریه را بهمن -	خواجہ تاش - چند بنده
خنیا - همنگ گنیا بچم آواز	که خواجہ شان یکی باشد

فرهنگ

خواجہ سرا خواست خواستگار خوان

خواجہ تاش اند و نیز خیدن	بتازی (شیت) نامند
راہم کہ چاکر یک بزرگ	خواستگار - خواہشمند و
باشند بگویند این روزا	(طاب) را گویند -
ہم (قطار) میگویند شان	خواستہ - سامان و دولتی
خواجہ سرا - خواجہ کہ در پردہ کہ ویرہ کسی باشد در تاز	
سرای پادشاهان رفت و آمد	(مال و ثروت)
سیکنہ و خانہ ہائی کہ خواجہ	خواہش - خواستن است
اندرون شاهی در آہنمایا	کہ آن را بتازی (طلب) بگویند
و آن ہمیشہ نزدیک بدر سر	خواہش ہنگامی - (مقتضائی)
زمانہ خسرویت -	وقت)
خواجگی - خواجہ بودن و شہرت	خوان - چیزیت گرد کہ از
کہ وزارت باشد -	تختہ پارہ ہای چندی میسازد
خواست - خواہش و آنچه	و باہار ہا در آن گزاشتہ از

فرهنگ

خوانده خود بینی خود داری خود سرانه

جانی بجائی میرند یادریکجا	بتازی (عجب و تکبر)
پیشِ مهمان میگزارد بتاز	خود داری - فرو خوردن خشم
(طبق)	و تاب آوردن است برابر
خوانده - آوازه خوان را گویند	کنونهائی که ناگوار و بیش از
(مطرب و مغنی)	اندازه نیروی بُرداری بوند
خواهر - همیشه را گویند -	خود را با خلق - هراس
خواهی نخواهی - خواه مخواه	یافتن است از دیدن باشند
خوش یا ناخوش -	ناگواری بگونه که پرواستش
خود - سنج شد بچم خوش	اندکی از کار بیفتند -
است و هسنگ بود کلاهی	خود سر - وادیار را گویند
است که از پولاد و آهن نخته	که (مستقل و مستبد) باشد
هنگام رزم بر سر نمیند -	خود سرانه - از روی (استقلال)
خود بینی - پندار را گویند	و استبداد)

فرنگ

خونی نجونی شستن

خوشه تر و خون پالا

خودمانی

خودمانی - بچم کیزی و چاگلی و بی (تکلفی) است -	اند که گردیم در کبی فرامندستار (شریا) پروین هم همان است
خوراک - آنچه خوردنی باشد بازی (آذوقه و غذا)	خون پالا - چیزست که از آن خون پالیده میشود چه یک چم
خوشامد - سخنانی هستند که برای خوش ساختن کسی که (نشر) کردن باشد -	پالیدن پالوده شدن است
گفته میشوند -	خونخوار - مانند خون آشام
خوشمنزگی - خوشمنزه بودن چیز است در خوردن و نیز بچم	است که مرد بیابک جنگوی باشد و درندگان را نیز گرفته
شوخی و شیرین سخنی است و آنچه بازی (لطایفه و لطیفه)	و آنچه کشنده باشد هم خونخوار کی (سبعیت)
میگویند -	خونی نجونی شستن - چاره
خوشه پروین - چند ستاره	سازی و چاره جوی کردنست

فرهنگ

خوی خوش خویشتاوند خیس

برای کار تباهی رسیده	خویشاوند - بتازی (دوی اهر)
و جای ویران شده بگونه که	خ ب ا ی
هیچ سود نمیشد و جز آن هم	خیره - چشم سفید که بی شرم
نتواند کرد -	و بی (حیا) باشد و تاریک
خوی - هسنگ جوی بچم	شدن چشم از نور و روشنایی
(مزاج و خلق و عادت) است	آفتاب و اینها و آنچه بتازی
و باخاری پیش داده به یازده	(غفلت) گویند و مانند آنها
(عرق) و نام شهر کی بر	خیره سر - مردی را گویند که
سوانه با ختر می آزر آبادگان	در بیشری و بی پروائی پایدار
افتاده است -	کنند -
خویش - بچم خود و دوستان	خیس - بچم تر است و
بیگانه است بتازی (لفس)	آغار که بونِ شان خیسند
(و قریب)	و آغار دون است -

فرهنگ

خسانیدن

داد دادار

دادگاه

خسانیدن - بجم آفاردن است و آن رشتن و گزاف چیزیت در آب تا نرم شود زدن گویند -	و عمر آمده است و آواز بند برآوردن را نیز داد زدن گویند -
خیک - (مشک) را گویند و آن پوست گوسفند و گاو است که درست درآورده برای آوردن و داشتن است بکار میبرند -	دادار - یکی از نامهای خدا و آن پوست گوسفند و گاو است که درست درآورده برای آوردن و داشتن است بکار میبرند -
دریچه نهم در وایت و با ا داد - مسج یاد در تاز (حق و عدل و انصاف) میرسد -	است بازی (تظم) و داستان - جائیت که دادگر در آن نشسته بداد مردم میرسد -
است و نیز بجم سال در آن دادگاه - خانه که در آن گمار	

فرهنگ

دادگر دادیار و ادیارانه دار

دادخواهی و دادگرمی انجام پذیرد و کیو شود دادستان	دادیارانه - بگونه (استعمل و استبداد)
نیز همین است -	دار - نامی است برای کینه
دادگر - آنکه از روی راستی و درستی میان دو کس	درخت و هرگونه چوب ستر
یا بیشتر که بر سر چیزی یا کار با هم در پیگیرند و گرفتار	که سراسر چوبها با یکدیگر آمین بسته شده اند برای آنکه شاخه
(عادل و منصف) -	های تاک را بالایی آبد و انند
دادگستر - دادگرمی را گویند	و نیز چوبهایی که بر ایوان و جاها
که داد او در همه جا پهن شده	دیگر خانه کار میگزارند و چوبی
و با همه یکسان باشد -	که بر پا ایستاده میکنند بزرگ
دادیار - در تازی رستقل	کشتن کنه کارانیکه سراسر
و مستبد است -	کشته شدن یافته اند -

فرهنگ

دارا داستان داستان سرا داشتن

دارا - بچم دارنده و پادشاه	شده باشد و بچم (رای) بزرگ
بزرگ است و یکی از نامها	آمده - چنانچه پستان باله پستان هم ای نشاند
دارنده جهان است که آفرید	داستان سرا - (مورخ) و
باشد -	مانند آن -

دارات - بچم داب است	داشتن - بچم دارائی است
و آن کز و فرد شکوه پادشاه	که دارای چیزی بودن باشد
و ساز و سامان بزرگی است	داغ - نشانی است از
دارو - هر چیزی که برای درمان	سوختگی که پس از سوخته
دردی بکار برده شود (دوا)	شدن جایی از تن بجا میماند
داروغه - بزرگ که خدایان	و چون از مرگ فرزند هم
شهر را گویند -	نشانی از سوختگی مانند آن

داستان - (تاریخ) و گزشت	در دل پدر و مادر میماند که
و افسانه و آنچه نامی و نامور	نرفتن از یاد و فراموش

فرسنگ

داغان کرو داغدوز و انک داماد

نشدن باشد پدر و مادر فرزندان	بر مهر جامی جامه که پاره یا خسته
مرده را داغ دیده میگویند	شده باشد و آنچه تبارک
و نیز نشانی که از آهن سرخ	(ترسیم و مرمت) گویند
بر ران اسبها و استر	داغک - بچم داغ کوچک
و دیگر پاکشهای و ثیران	است و آنچه (نقطه) گویند
شهریاری می نهند (فرنی)	دام - هر چیز است که از آن جانور
تبر در خیمه سرای خسرو پیروز	خاکی و آبی را شکار می کنند
از پله داغ آتشی افروخته	(فروغی) فریاد که در رگبرآدم
خورشید وار -	خاکی به بس دانه نکلند و
داغان کردن - بچم پریشان	بسی دام تنیدند
و پراکنده ساختن و بهم درشتن	داماد - شوهر دختر و خواهر
است چنانکه باروت کوه را	را میگویند و دو مرده دو
داغدوزی پیوند انداختن است	خواهر را گرفته باشند آنها

فرهنگ

دانشمند

دامیار دانا

دامنه

را همدا ماد میگویند و نیز کس استاد باشد -	
که زن بخانه برد از شب	دانا - داننده را گویند که
تختین تا چند روز او را	(عالم) باشد -
داماد میخوانند (ظہیر فاریابی)	دانست - بچم (رامی) است
(دل) از (رغبت) او بر (سختی)	دانسته - بتازی (مفهوم)
چنان نازد پیکر که دایجان (عوا)	و عمد) را گویند -
از (صلبی) داماد -	دانش - بچم (علم) است
دامنه - سر اشیب هائیت	دل نینخور (دغم) دانش اگر
که از کوه جدا شده کشیده	میدانست که چو مژگان کجبت
میشود تا بزمین هموار پیوندد	خانه براندازی هست -
دامیار - مردی را گویند که در	دانش پژوه - (طلبه و طالب العلم)
پیشه تخمگیری و هنر شکاری	را گویند -
گری کارگشته و چالاک و	دانشمند و دانشور -

فرهنگ

دایه

داوری

داور

داوری (مالک) باسد -	دور ماری (عالم و فاضل) را
داوری - بچم دادخواهی و	گویند -
داورسی هر دو آمده است	داور - یکی از نامهای جهان
به کردن و بردن - از هم جدا	آفرین است و آن آمیخته است
میشوند چنانکه داوری بردن	از داد و ور که دال از آمیزش
بکسی دادخواهی است	افتاده است و آنرا بکسی
و داوری کردن داوری	گویند که بزور داوری آراسته
و نیز بچم آن است که در تاز	باشد و چون سرفرازترین
(محاکمه و مرافعه) میگویند -	کواسهای پادشاهان داد
دایره - خواهر مادر است اندر	پادشاه را داور نیز میگویند
را بین -	و از آن روی که پادشاهان داد
دایه - زنی است که برای	کشور و مردم نیر هستند
شیر دادن یا پرستاری	بچم دارا نیز آمده است که

فرهنگ

دبستان

دچار

نام کرد آور آن نامه نامی دانسته	کو دوکان نوکر میشود و نیز زنی
نشده است برخی او را اسید	که زنهایی آبتن را میزایاند
ذوالفقار) نامی دانسته اند که	و آنرا ماماچه هم میگویند - در
در زرد بوم او نیز همربانی نموده	آزنی (خادمه و قابله)
اند گروهی جونی و گروهی کاشانی	و باب
گفته اند پایه او را کنجیرو	دبستان - (مکتب و مدرسه)
پوریا نمیه آذریوان پارسى	و کتاب و کتاب) خانه را
شمرده اند چندی او را (شیخ	گویند چه دب بچم (کتاب)
محسن فانی) کشمیری شناخته	وستان جائی است که از
اند -	یک چیز بسیار باشد و نیز
د باب ج	نام نامه است که در آن چگونگی
دچار - آمیخته است از دوو	همه کتیبها نوشته شده است
چهار و چون هر دو چشم بتر	بسوز بدستی و راستی

فرنگ

دخت

در

از آن دو کس که بهم بر	برخی آنرا دو چار هم نوشته اند
میخورند چار میشود از نیروی	د با خ
دچار شدن بهم بر خوردن و	دخت - بایش فرزند و بچه
سینه بسینه شدن با یکدیگر	مادینه را گویند چنانکه پسرنیزه
است در راه بتازی (تلاقی)	را بتازی (بنت)
و این را بشیر جالبی بکار میبرد	دخت را به بین به
که بوی گرفتاری از آن میآید	همان چم است -
و بر روی هم رفته از آن چنان	د بار
آشکار میشود که گویا خواهند	در - هم سنگ سر بهر دو چم
دیدار آنکه دچارش میشوند	(باب) تازی است که در خا
نیتند همین برای اینکه یک	و در نامه باشد بدینگونه
باو بر میخورند ناگزیرند که با او	که (باب العقیق) در کهن یا
بگونه که او میخواهد پیش آیند	کنه است و (باب الکتاب)

فرهنگ

در اردی

در از

در نامه است چنانکه نوشته آمیزش یابد آمده است	اند که یکی از فرزندان پارس
چون پرده دروازه در در و	نامه نوشت که سد در دشت
بچشم گونه و جای نیز گفته شده	(سعدی) چو این کاخ دولت
چنانکه گفته اند به باخمن در آمد	بپرداختم به بر آن ده دراز
و از بهر دری سخن گفت و	(تربیت) ساختم به دره کوه
آنچه بازی (طرف) گویندش	را نیز گفته اند و در و بر کاشته
چه (زمان) و چه (مکان)	درون و برون میباشند
در از - دوشمان کوتاه است	که بازی (داخل و خارج)
در از دستی - دست	خواندشان و باین چم با
اندازی است بجایهای	الف و لون نیز آمده و اندر
ناروا از روی زبردستی	گفته شده و نیز کاشته دند
و زور بازی (تجاوز و	هنگامیکه با نام یاوات دیگری
تطاؤل و تعدی)	

فرنگ

در بیک پاشنه

در آمد کشور در انداختن

در ازنا

در ازنا - درازی را گویند اینها هر ساله بدست می آید	بازی (طول) (سعدی) در انداختن - بر زمین افکندن
بتو (حاصلی) ندارد (غم) روز و دو بهمنی کردن و مایه	گفتن که شبی ندیده آشوب شدن و میان
باشی بد از ناسی کان را بهم زدن است	سالی
در آمد - بازی (دخل و دخل) در ایش - بازی (اثر	چنانکه برآمد (خرج و مخارج) و تاثیر و سرایت)
است به در آمد مرد را بخشنند در آیدین - نی زدن و نوازند	دارد -
جرس و مانند اینهاست	در آمد کشور - آنچه پادشاه
در بان نگاهبان و پاسبان	را از مردم کشور خودش در -
بگوئه باج و س مانند	در بیک پاشنه گریزن

فرهنگ

درتاب درز درزبندی درست

بیک گونه ماندن و بریک	و دیوارها می افتد و دو سویی
روش گزشتن کاریت	هر پارچه که با هم دوخته شوند
درتاب (الهام) را گویند	آن جای دوخته یا آن دو
درخواست - تبارے	را درز میگویند چنانکه درزین
(استدعا)	و درز گرفتن بچم دوختن آمده
درخواه - (لمتس و التماس)	است و بدنیان در گفتگو
در رفتن - بچم گزشتن است	سیاید -
در رو - روایش را گویند	درزبندی - گرفتن و پوشیدن
و آن بسیار بفروش رفتن	شگافها و درزهاست -
چیزیت و آنچه تبارے	درزی - دوزنده را گویند
(نفود و رواج) میگویند -	(خیاط)
درز - همنگ ارز باز	درست - دوشمان شیکسته
شگافیت که بر باهما	است که بتازی آن را

فرنگ

دش

دستی دشت

(صحیح) میگویند و پول سومیا (صحت)	لست
که از زر باشد درین گاه	درشت - سخت و بزرگ
آن را (اشرفی) میگویند -	و کلفت را گویند سرنازشید
بدین شکستگی ارزد به سدنزار	موبا درشت به فاده در آن
درست به و درینجا بهر دوچم	دشت چون خارپشت -
آمده است چه شواست که	درفش - آنست که بتاز
آن چیز بسدنزار (اشرفی) بیزد	(رایت و علم) خوانند و افزا
یا به سدنزار همانند خودش	که بهر چه از چرم ساخته و دخته
که شکسته هم نباشند و	میشود نخست با آن سورا
درست باشند -	میکند پس از آن سوز
درستی - درست و بجالون	بجای آن فرو برده میدوزند
و آراستگی است - بارخدا	و پارچه ایست که بر کلاه
براستی و درستی به بتاری	و چوبها و نیزه ها آویزان کنند

فرهنگ

دروازه

درمان درنگ

درگاه

آزما با بچه نیز گویند و بر خه	است بتازی (علاج)
بچم دختس هم که (برق)	درنگ - آهستگی را گویند
باشد نوشته اند و بچم لرزش که دشمن شتاب باشد	
از درفشیدن که لرزیدن باشد	و آنچه بتازس (توقف)
نیز هست -	را گویند -
درگاه - دهنریرخانه و آستان	در نوشتن بچم بچیدن و
شاهان و بزرگان است -	در نوردیدن است -
در گرفتن - بچم (تأثیر و شتر)	دروا - بچم (مات و حیران
کردن و آتش گرفتن بچنی و متحیر) است -	
است -	دروازه - در بزرگ را گویند
در گزشتن - آزمردین و	همچون در خانه بزرگان و
بخشیدن گناه و مردن است	در شهر و در کار و انرا
درمان - چاره کردن درد و مانند اینها -	

فرهنگ

دریچه

درون دره

درواس

درواس - بتازے	دره - زمین های نشیب و پستی های گودی است میانه
(وزن)	
دروود - همسنگ سرود	بلندیها و کوه ها که از رگبزر
در تازی (لغت و سلام)	نرمی از بارانها شسته شده
و صلوٰه) است - اند -	
درو دگر - کنگه را گویند	و هم برجم - بچم زیر و بالا شده
که (نخار) باشد -	و گوریده و پریشان است
دروغ - سخنی را گویند	و همون - بچم درین است
که راست نباشد و بی	بتازی (مرکز و مستقر)
سرو بن باشد -	در یافت - (درک و ادراک
درون - بچم توی هر چهر است	و تحقیق) است -
که (داخل و باطن) باشد -	دریچه - در خرد و کوچک
(محتسب) را درون خانه کار	را گویند که از دیوار خانه

فرهنگ

دُرَگِیَن

دزد دُر

دریغ

می‌کشایند - می‌گیرند یا جای دیگر آتشت که بتازی (سارق)
گویندش -

دریغ - همده افسوس است و باثر

بر چیزی که از دست رفته دُر - باره استوار و باره
باشد و یا بر کسی که برکوه باشد و آنچه بتازی
خرومند نشود بتازے (حصن و قلعه و حصار)
(تاسف) گویند -

در یوزه - رفتن است دُر اگی - نگاهبان و پاسبان
بدرها برای گدائی - دُر است که ساخلو میگویند

در یوس - بچم فریوس دُر اگیان - همه دُر اگی و آن
است که (خطبه) باشد شکریت که بر نگاهبانی

د باثر از سوی شهر یاری در
دزد - با پیش بچم دُر - دُر گویند ساخلو می ماند -

فرهنگ

دژگزین در نشین دست در بد

دژ بد - سپه سالار یا بزرگ	دژ نشین - آنست که
یا فرمانده لشکر است که در	از زور لشکر فیروز در دژ
دژ بنگاهانی می مانند که دژ	نشسته درها را بر خود ببند
و لشکر هر دو بدست اویند	و بنگداشت خود و دژ پایدار
دژ خوی - مرد خشمناک	نماید -
خونخوار (سباع طبیعت)	د با س
است -	دست - یکی از چهار بخش
دژ خیم - آنکه گناہکاران را	بالائی و بیرونی پیکره مردم
بفرمان شاه و کنازک	است که با همتای خود کار
می کشد این روزها او را -	میکند و آنچه بتازی (ید و
(میر غضب) میگویند -	صدر و مسند و قوت و
دژگزین - مانند دژ نشین	قدرت و تصرف و استیلا
(متحصن) را گویند	نامند و نیز بچشم گونه و راه

فرنگ

وروش آمده است که تباری کسی بی (وصل) کردن اوست	
(طرز و طور) گویند (حافظ)	و بدست آمدن چیزی (حول)
چگونه (شکر) این (نعمت) گزار آن است و همدست شدن	
که دست مردم آزاری ندارد (تفق و میسر) شدن است	
(انوری) نرسد کار (عالمی) به	چنانکه آن بهر دو همدست
(نظام) گرنه دست تو در دنیا	شوند (تفق) شدند آن چیز
(مولوی) امروز ندانم ز چه دست	همدست شد (میسر) شد
آمده به کز (اول) بامداد است	و نیز سرتاسر یگانه سرانجام
آمده به گر خون دلم خور	است چنانکه یک دست رخت
زدست ندهم به زیرا که خون	رخت سرتاپاست و یک دست
دل بدست آمده به و همچنین	زین و برگ زین است با
از دست رفتن چیزی کم شدن	دهنه و چیزهای دیگر و همچنین
آنست و بیدست کردن	یک دست بازی و مانند اینها-

فرهنگ

دستار دستانه و ستاویز دست بردارنده

دستار - آنچه از شال بریده می‌دوزند و دست را	دستار - آنچه از شال بریده می‌دوزند و دست را
و مانند آن که بر سر بچند می‌پوشند -	و مانند آن که بر سر بچند می‌پوشند -
یا جداگانه به بچند و بر سر دستاویز (سند و تمک)	یا جداگانه به بچند و بر سر دستاویز (سند و تمک)
نهند و آنچه (عمامه و منیل) دست بباد - کسیکه پول	نهند و آنچه (عمامه و منیل) دست بباد - کسیکه پول
گویند - نگه‌دار نباشد و هر چه پیش	گویند - نگه‌دار نباشد و هر چه پیش
دستان - رنگ و فریب می‌آید بجا یا بجا بکار برد -	دستان - رنگ و فریب می‌آید بجا یا بجا بکار برد -
بتازی (مکر و حیل) و آنچه بتازی (معرف و مبذر)	بتازی (مکر و حیل) و آنچه بتازی (معرف و مبذر)
در موزیک (مقام) میناسند دست برد - دست درازی	در موزیک (مقام) میناسند دست برد - دست درازی
دست اندازی (مداخلت) کردن و بردن خواسته	دست اندازی (مداخلت) کردن و بردن خواسته
دستانه - دست کش دیگران است چگونه دزدی	دستانه - دست کش دیگران است چگونه دزدی
را گویند و آن جامه‌ایست و راهنمی و تاراشش -	را گویند و آن جامه‌ایست و راهنمی و تاراشش -
که از پشم یا پنبه باندازه دست برداشتن و	که از پشم یا پنبه باندازه دست برداشتن و
دست می‌بافند یا از تپماج دست بردار شدن - بچم	دست می‌بافند یا از تپماج دست بردار شدن - بچم

فرهنگ

دستخوش

دست پاکی دست بخت

دستبند

دست بخت - پنجه دست	رها کردن و واگذاشتن و
و پرورش یافته و آموخته کسی	ول کردنست -
دست تنگ - مانند تنگ دست	دستبند - یاره را گویند
دستخوش - هرگاه کسی یا	و آن زیور است که زنا که تهنی دست و بی پول باشد
چیزی دستخوش کسی باشد	بدست میکنند -
بهم دادن و (متفق) شدن	دست بیکی کردن - دست
چند چیز یا چند کس است	یا او پیر و خوشی دست آن
کس است که به هر کجا که	با یکدیگر -
خواهد بگذارد یا بنشیند و از	دست پاکی - دست پاچه
هر کجا که خواهد برود یا برخیزد	شدن است و آن شتاب
از نیروی چرم دستخوش سرو	زدگی در کار است با پیمان
و رفتار نخواهد داشت و خوشی	پریشانی از هر رگبزر که باشد

فرهنگ

دست دادن دست درآوردن دست رس دست شکسته

دست دادن	دست درآوردن	دست رس	دست شکسته
دیگری بی آنکه در اندیشه سود	با بزرگتر خود و با کسیکه بناید	و زیان خود باشد -	چنان کند -
دست دادن (اتفاق) افتادن	دست رس - دور نبودن	و (بیعت) کردن است و بچشم	روی نمودن و پیداشدن
نیز هست -	(سهل الحصول)	دست داشتن - مستولی	دست رنج - فردی است
بودن و (مداخله) داشتن است	که کسی میدهند براس	دست درازی - دست	کاریکه از دستش ساخته و
فرابردن بجا است بسوء	پرداخته شده است -	چیزی درازدستی را بین	دست شستن از چیزی
دست درآوردن بجنگ	بازی (مرفوع الطمع) گویند	پیش آمدن مردم است بفره	دست شکسته - مرد بهینر

فرهنگ

دست کاری دستگاه دستگاه خنده دست مال

و بیگاره و بی دست و پا را که برپا کنند و نیز بچم جاسه
گویند و اگر تائی دست را است برای همه چهای دست
زیر دهند بچم دستی است دستگاه خنده (آلت خنده)
که شکسته باشد - دست گرفته - یاری کرده

دست کاری - (مرمت) کسی است -

و اصلاح) است - دستگیر - یار و یاور و آنچه

دست کش - دستانه را بتازی (مدد و معاون و سایر)

گویند و بچم دست چین نیز است -

آمده است که گزیده و منتخب) دستگیری - یاری و یاور

باشد - در تازی (معاونت)

دستگاه - سامان و سرنگار دست مال - پارچه ایست که

کروفر و بزرگی و دارات چار گوش می بافندش و همه

است و هرگونه کارخانه که کس آنرا برای مال کردن

دست و روی با خود میدارند که بزرگانان برای داد و ستد	آن نیز فارسی است - که پول باشد یا افزاردانش
آنها در هند و مال میگویند میدارند و دست‌مایه میتواند	دست‌مایه - مانند سرمایه و هنر باشد چنانکه دب و نامه
است و آن پولی است و کاغذ و خامه و آینه دست‌مایه	که مردم در کار میاندازند دانشمند است و تیشه و
از سودیکه از رگبزر آن میراثه و رنده دست‌مایه درود	گزران میکنند و اگرش و مال و گنیا و ریمان کار
از اندازه گزران سود آورد دست‌مایه کلکار و از نیروی	بر خود سرمایه میفزایند و چم هر هنرمندی افزارد او دست
دست‌مایه باندک کرشمه دست‌مایه است -	جدائی می‌نبرد و آن چنین است دست‌نشانده - هر که از سود
که سرمایه همین پولی است کسی برکاری یا درجا	

فرهنگ

دست نماز دست دول و از دستور

نامزد یا نشانه شود او را	مردی را گویند که بخشنده
دست نشان هم میگویند باشد -	
دست نماز - بازی (وضو)	دستور - بسج کنجور دیز
و آن شستن دست و دست	دارنده دست که (مسند)
برای نماز -	باشد و چون دست که
دستوانه - پنجه آبنین	چار باشش نیز میگویند
را گویند و آن پنجه است	دوم تحت است دارند
از آهین که هنگام جنگ	آن پس از شاه و پیش از
بر دست کشند و با آن	همه مردمان دیگر است
پیش دشمن آمده دست و	ارزیزوی و تیراز رگزر
مشت پیگار نمایند بتاز	اینکه بجای دست شاه
(قفاز) -	است آنرا دستور خوانده
دست و دل و از - آنچنان	اند که (وزیر) باشد و آن

فرهنگ

دستوری

در بون دست ور بوده رفته را هم میگویند - مع و مغزاده	رفته آن را سرهم نوشته
موبد و دستور به خدش را	و دستورش خوانده اند چنانکه
(تمام) بسته میان -	در ایران تا هسنور هم مردم
دستوری (رضعت و اجازت	بازار آنرا که در کار (ممد و وزارت)
معاون) ایشان است	دست مشت - خگی است
و دست میخوانند که آن نیز که	با یکدیگر آویخته با دست و
بچم دست ور است و کتو	مشت زد و خورد میکنند -
رنجور و گنجور نیز بر همین سان	دسته - برخ و پاره و
بوده گنجور و رنج ور بود	اندک و بهر و لخت از لباس
اند و بچم قاعده و قانون و	را گویند و نیز آنست که دارد
حقه نیز آمده است و پیشوای	و چیزهای دیگر را درهاون
پیروان کیش زروشت را	رنجته بدان میگویند و آنچه

فرہنگ

دستہ دستہ دست یا دستینہ دشت نسین

بتا بازی (قبضه) میگویند - (لوزی) دسته (خنجر) ت جهانگیر است - گو که یکشت استخوان باشد -	دستینه - بچم دستانه است و نیز فرمانی است که از پادشاه و فرمانفرما برای کاری دست کسی میآید -
--	---

دسته دسته - یادسته و باش
بدسته یا دسته از پس دشت - بیابان و پهنه و
دسته - چم شان نزدیک (میدان) و هرز مینی است
یکدیگر است - که از کوه و درختان تنی و

دستیاب - هر چه پست
آیدش شدنی و آسان
بود -

سیاهان خشک باشد
چنانکه مرز بوم ترکمانان که چنین
است و آبادی بسیار کم

دست یافتن - (استیلا) دارد و شست می خوانند
دست یافتن و (ستولی) شدن است و شست نشین - آنکه در دست

فرنگ

دشمن دشنام دشند و غلبازی

در خانه چوبین یا در چادر
 گرزان میس نمایند -
 دشمن - بد دل را گویند
 و این آمیخته است از
 دشت همگ مشت
 که بد را گویند و من که بچم
 دل است تا از آمیزش
 افتاده است -
 دشنام - سخنان بد در
 انگیز رنج آوریست که مردم
 هنگام خشم بیکدیگر میزند
 و آن آمیخته است از
 دشت و نام دشمن را
 بی بین -
 دشمنه - بچم (خنجر) است
 دشوار - دشمن آسان است
 و آن هر کار است که نش
 بی رنج بسیار و کوشش
 فراوان دست ندهد (شکل)
 دشواری - سختی و (اشکال)
 د باغ
 دغا - بچم رنگ و فریب و
 ریو است بازی (کر و حیل)
 و تغلب
 دغا باز - فریبنده و تغلب
 دغا باز - فریبندگی

فرہنگ

دل دلاسا دلاسانی دبستگی

د ب ا ل	د ب ا ل
دل - بچم من است و	دل و تسکین (خاطر) باشد
آن پارچہ گوشت شگفتی است	دلاسانی - دلجوئی کردن و
کہ بسوی چپ درونِ سینه	دل نہادن و آسودہ ساختن
میانہ و بچم (خیال و جبروت	دل اور - بچم پر دل و دلیر
و ہمت و شجاعت) ہم	است کہ (شجاع) باشد
آمدہ است و نیز آن دستہ	دلبر - نازنینی را گویند
یا بخش سپاہ است کہ	کہ از نیکی و خیر و کرشمہ
در میان پنج کوبہ استاد	ہای جادو کردار دلمہاے
میشود بتازی (قلب) و در	مردم بفریب (معشوق)
ترکی قول میانہش -	دبستگی - پیوندیت کہ
دلاسا - آنچه مایہ آسایش	دل از مہر کسی یا چیزے

فرهنگ

دلخواه دل نگران دل واپسی دم

پیدا میشود -	و منتظر
دلخواه - هر چه دل آن را	دل واپسی - اندیشمند
خواسته باشد (مطلوب)	بودن است از دنباله و پشت
دلدادگی - بخویشی و شوق	سر خود -
است از انبوهی مهر -	دل وازی - (سیر و
ولدار - (انیس و مونس	تفرج)
و معشوقه)	دلیر پر دل و دلاور و گستاخ
دلربا - هر چیزی که ربایند دل	(جسور و شجاع)
باشد و دل را بسوی خود کشد	دم - باز بزم گتازی (نفس)
(معشوقه)	و باد و افنون گزندگان
دلگرمی - مهر و مهربانی	و نزدیک - یالپ هرجا
(شفقت و محبت و لطافت)	و هر چیزی چنانکه دم سوراخ
دل نگران - دودل و متردد	و دم در خانه و مانند اینها

فرهنگ

دسه

دساز

دمجا

و انبانی که آهنگران از رگباز که مانند آبام میسازند و	آن برای افروختن آتش توپ و خمپاره بر بالای
باد بکوره میسازند و پایش آن کشیده و در سرش	آنچه از پس جانوران را که گرد گرفته اند بتوپ
چارپای بیرون می آید آنرا می بندند -	دنب هم میگویند -
دساز - بدم و همدرد	دمجا - بگفت و بگفته و پاژ و همنشین است (امیس)
و مونس و رفیق	و برگند است که همه بچم (رشتوت) میباشند -
ومن - نام شهرست	و دمه - بچم افسون و فیر که تختگاه پرتگیزان هند است
است و آواز دهل نیز و دمه - بچم بزر است و آن	آنچه بتازی (وسوسه) برف ریزه هایست که از نو
گویند و نیز بچم پشته است	سرمای سخت مبار و در

فرهنگ

دنبال

دسیدن

و مانند اینها و نیز خواندن آیه	بستگامیکه باد سختی بهم همراه
و پاف کردن آن است بر	آن میوزد آن را بران و
چیزی یا کسی (طهیر فارسی)	بوران نیز میگویند و نام آن
(روح قدسی و آن یکا و بخون)	بیماری هم هست که در تاز
سوی (ملک) خدا یگان بدید	(ضیق النفس) گویندش -
د ب ا ن	دسیدن - باد کردن است
دنبال - از هر چیزی یک بخش	از دم در خیک و چیز بای
یا باز مانده آن است که از	دیگر که میان تهی باشند
پشت آن برآید یا پس	و پفیدن در خود است از ر
پای آن مانند همچون دم	خشم یا ناز و برون آمدن
همچون باد که پاره از تن جانور است	هر چیز تازه است همچون باد
که از پشت آن بر میآید	آفتاب - ستاره - سبزه
و پس خانه بنه که همیشه	موی ریش و بروت

فرنگ

دوبالہ دندان حکمرانستان دوال دوہمن

در دنبال میباید - دنباله - مانند دنبال است و نیز آن بخش سپاه است که در پنج کوه پس همه ایستاده میشود بتازی (ساق) دل باشد -	خاموش نشستن و دم در بستن و بیابانی هویدانستن است از پدید آمدن چیزی یا کاری که آخشیج آرزو دل باشد -
--	---

و تبرکی چند اول میگویندش
دوباب و
دوباب - دهل کوچه
است به دیس و ثرائی
که در بزم با می زنند -
باشد و تسمه که آنرا تیر

دنبک زن - زنده دنبک
از چرم می برند و می سازند
است همچون دهل زن -
دو بهمن - آنست که میان

دندان بر جگر گذاشتن و دو دوست را از چغلی خوری
شکیب را کار بستن و سخن چینی به فرزند و سخنک داد

فرهنگ

دودمان

دود دودل

دوچند

دوچند - دوبرابر را گویند	میشود همیزم چو بیرون میرود
که (مضاعف) باشد	دودش پچه بود این دل
دوخته - رخت دوخته شده	که یک آه از جدائی کرد
و آماده را میگویند چنانچه	نابودش بتازی (دخان
بازرگان آنرا دوخته فروش و بنجار)	
میگویند و نیز رخت و پوشا	دودل (منافق و متردد)
شکر را میمانند اینروزها	دودل چو بنگر مش در ره
(ملبوس) میگویندش -	(رفراق و وصال) دودل
دود - آن چیز است که	بدو چشم دو آسیاب
بگونه تف مگر سیاه فام است -	
از چوب و هیمه هنگام خوتن	دودمان - آیمخته از دود
بیرون آمده بسوی نیوار بلند	و مان و سراسر بجم خاندان
میشود و بالا میرود - گراش	است مگر چونکه دود از آتش

فرهنگ

دورانیش

دور

دوده

بر میخیزد آن در چم خود دار	سیاه خامه بر کاغذ بکشند
لیکونه و اثر کی نیز هست و آن	یا خاکستر بر زمین بریزند و
ترا و مادری خاندان است	آنها کرده و زمینه نیز میگویند
دوده - هسنگ توده آن	بچم دودمان هم هست -
سیاهی هست که از دود	دور - دوشمان نزدیک
های بلند شده و بر در دیوار	است بتازی (بعید)
نشسته و جای گرفته هستی	دوراجی - دوشمانی و گفتگو
می یابد و چون آنها را بر	است که میان گروهی میا
کاری از دیوار و جز آن ترا	بر سر برداشتن کیتن از
و جدا کنند هنوز دوده	دوتن برای پیشوائی یا برگیر
میگویند شان و نیز رنگ	خود -
هر چیز همچون چهره و بنیاد	دورانیش - مرد پیشین
مانند اینها را میگویند که با	دانای نبرد را گویند -

فرهنگ

دوش

دوربین دور که

دوراندیشی

دوراندیشی - بچم پیش	هر چرخ دور را چنان بگرد که
بینی است و آن چنین است	گویا نزدیک است و نیز
که در هر کاری که آغاز شود انجا	را چندین هزار بار بزرگتر
مش دیده خود نکمرسته	از آن بینند که هست
شود تا پشیمانی بار نیارد	دور که - آن را گویند که
دور باش - همان پشه	مادرش از یک گروه و
همگانی یا گروه ها گروه مردمان	پدرش از یک گروه باشد
است که در سواری پادشاه	چه مردم چه اسب و مانند آن
می مانند و بدنبال می روند	دوستگانی - جام بزرگ
دوربین - چشمی را گویند	باده است که یاران در بزم
که دور را به بینند و مرد	بیاد ندرستی و چکبک گیر
که فرجام اندیش باشد و نام	مینوشند
افزایش که از رگ بر آن	دوش - پس پشت

فرهنگ

دوگانه

دوشیزه

دوشمان

گوشید بازی (گف) و گشته	باشد چنانکه رومان بچم
دوشین و دوشینه است	همدلیه و همتاست که (شبیه
که شب گزشته باشد -	و نظیر) باشد -
شب دوشم آن مه در	دوشیزه - دختر را گویند
آغوش بود به شب ایشم	که بشوهر ز رفته باشد (باکره)
کاشش چون دوش بود	دوگانه - آمیخته است از
دوشمان - آمیخته است	دو دوگانه که بچم گونه و مانند
از دوشش که پس پشت است	و با هر شماره که
است و مان که کاسته	باشد را بنمون و یرگی
ماند است و ازین آیش	آنست مر آن چیز را که با آن
چم (مخالفت و ضدیت)	بر یک گفته میشود همچون یوده پنجگانه
پس دوشمان بچم خجیه	(حواس نمیه) و مانند آن
است که (ضد و مخالف)	و نیز هر نمازی که دو رکعت

فرهنگ

دہل

دولت دہش

دول

باشد دو گانه اش مینامند	باشد -
دول - آنست که تازیانش	و با ہ
(دلو) نموده اند و آن پلید است	دہش - بخشش و بخشندگی
که از چرم دوخته آب از	را گویند و خداوند داد و
چاه بدان بر می کشند و بخر	دارای (عدل و کرم) است
این چہمائی دیگر ہم دارد	دہگان - مردم ده و روستا
مچون دول آسیاب که کارشان کشاورزی	
و مانند آن -	است -
دون - ہنگ بون بخش	دہل - باہر دو پیش دامہ
شتمین یک چاغ است	بزرگ را گویند کہ چیز است
(دقیقہ)	مانند (طبل) و بسیار بزرگش
دولیت - دوسہ را گویند	کوس و کوچکش و بچہ
کہ بیت بار دہ یا دہ ہست	است -

فرهنگ

دیدبان

دیباچه دید

دلیز

دلیز - کریاس را بین	و این از فرسایش زبانها
دهنه - لگامی است که در	بینجا رسیده و گرنه در
دهان اسب میکنند -	دیباچه همسنگ برآمده بود
(دغان) و نیز پهنای رود	دید - کاسته دیدن است
و جائیکه رود بدریامی پیوندد	و نیز آن نشانه ایست که بر
دبای	بالای دهن و در پایان لوله
دمی - کاسته دیر و زود	تفنگ می نشانند برای
است و بازیر نام ماه دهم	دید رفتن و بر نشان زدن
است از سال فارسی	دیدار - بچشم (ملاقات) است
دیباچه - آنچه در آغاز	دیدبان - نشانه ایست که
نامه ها از سپاس و در	بر بالای سرو تهِ لوله توپ
و یا از انگیزه های سخاوت	و تفنگ می نشانند و از
نامه و مانند اینها نویسند	میان آن هر دو بایک چشم

فرهنگ

دیدنی دیر دیر باز دیزی

آماج را با دبان لوله تفکک	زود است و باز بر نمازگار
یا توپ برابر کرده میزنند	مغان و اینهاست -
آنرا دید هم میگویند مگر اینکه	دیر باز - بسیار پیش و
دید بان درست تر است و نیز	روزگاران دراز -
بچم دیدگاه است و آن جائی	دیر پامی - هر چیز که پائین
است بلند که اندکی دور	آن تا دیر کشد -
از شکرگاه میسازند و مرد	دیری - بچم (طوالت و تمدد)
را برای دید بانی در آنجایی	است -
گزارند و آن مرد را هم دید	دیرین - دیرتر از همه تبار
و قراول میگویند	(قدیم)
دیدنی - هر چه درخور و شایسته	دیرینه - باستان و کهن
دیدن باشد -	(عقیق)
در - بسنج پیر دوشمان	دزنی - آوندی است از

فرنگ

دیک دیک

دیسوک

دیو

کل پنجه که در آن گوشت دوزخ	دیک - آوندیست که از
و هرگونه چیزهای نختنی میسازند	مس میسازند و پختنها در
و بکارهای دیگر هم میسازند	مینند -
دیسوک - چاریک یاده	دیکدان - پله چرمین یا پنگو
و مانند اینهاست که پادشاهان	چوین است که دیگها را
هند پس از و اگر اشتن	در آن گزاشته از جایی
زمینی به زمیندار هر سال	جایی میسازند -
از او میستانند -	دیک شو - نوکری که کارش
دیس (شکل و شمایل)	شستن دیک است و
را گویند -	پارچه که دیک را بدان می
دیک - نام دژ است از شورند آنرا دیک شونی نیز گفته	
دژهای استوار بزرگان	دیو - پیش از اینها گروهی
دژهای -	بوتوه مهند که با سبزی تن

فرهنگ

دیوار دیوار بند راجه

خانۀ یا شهر یا باغ بر میفرستند دیوارش میگویند - دیوار بند - بچم خالیده است می مانده اند و پیچروے که (محصور) باشد - دیوار ه - دیوار مانند را گویند که دیوار کوتاهی باندازه نیم یک گز باشد - دیویم - افسریت بزرگ که پادشاهان بر سر میگزازند در یکچه دهم دروا ر با ا	خو خوار و دلیر و بی پروا و مردم خوار نیز بوده در بیابانها و میشه ها و کوه ها و هنگ ها می مانده اند و پیچروے رام نمی گشته اند آنها را دیو میامیده اند اکنون هم در میان بخش افریک زنگیانی هستند که هنوز در کنوۀ دیو میباشند برخی بچم (جن) هم گفته اند چها دیگرش نیز بهمین گونه است و بی پانید - دیوار - هر پایه را که گرداگرد راجه - شاهان و بزرگان و
--	--

فرهنگ

راست آمدن

رازجوی

راز

نماینده‌اران و نوامندان بود-	
بند و راجه و بزرگ‌تر و بزرگ‌تر رازجوی - پژوهش و	
از همه شان را مهر اج (جاسوسی) است در کمال	
و مهر اج می‌گویند پس که آشکار شده و خواهان	
نورند راجه در فارسی کیا آگهی آنها می‌باشند-	
و نورند مهر اج کی می‌باشد راست - دشمنان خم و	
راز - آنست که بتازی دروغ و نام آوازی هم	
(سر) می‌گویندش (حافظ) هست -	
ترسم که اشک در غم) راست آمدن - راست	
ما پرده در شود وین راز شدن سخن کسی است	
سر بهر به (عالم سمر) شود و برخوردن است در راه	
و هر چه پوشیده و نهان با کسی و پدید آمدن -	
پوشمندی و نهان کردی (حسن اتفاق) است در	

فرنگ

راست کرد را مشگر راندن راهبر

کاری -	است - (مطرب)
راست کردن - آماده ساختن	راندن - دور گردانیدن و
و آیین آوردن هر چیز است	تاختن و از پیش بردن هر چیز
راستی - درست رفتاری	و هر کار است همچون کشور را
و راست گفتاری (سعدی)	اسب رانی کاروان رانی
راستی (موجب رضای)	کامرانی و مانند اینها -
خداست بکس ندیدم	رانی - زن راجه را میگویند
که کم شد از ره راست بپو	مهبانو -
نیز خمیدگی نداشتن است	راه - آن هاست که در تاز
چو از راستی بگری خم بود	(طریق و طریقت و مسلک)
رام - دوشمان رمنده و	میگویند -
(وحشی) است -	راهبر - بسج شاهپرزچم مبر
را مشگر - خواننده و نوازنده	است آن را بین - و با

فرهنگ

راه‌بندی راه‌دار راه‌دار راه‌بری

بای پیش داده که راه بر	که بر سر راه‌ها در جایی که آن
باشد پنجم بنده راه است	را راه‌دارخانه می‌گویند میماند
که هم راهنرن است که	و پول باثر از مردم براس
(قطاع الطريق) باشد و	جانور و بار باز رگانی که همراه
هم تند رو که (سر یل السیر)	خود دارند رها مینماید
بود	راه‌داری - پولی است که
راه‌بندی - بستن راه	راه‌داران از مردم کاروان
برای آنکه کسی از آن نگذرد	برای باریکه دارند می‌توانند
و هربشی که برای بستن	و بکنجور سرکاری می‌نهند
را و دشمن بود - بتازے	راهنرن - دزدی که بر سر
(مدافعت)	راه‌ها و گردنه‌ها مردم را
راهدار - از کارکنان گمرک	کنند
است و آن کسی است	راهنرنی - کردار رهنرن است

فرهنگ

راهنما راهنما راوی رخ

راهنما - نوشته ایست از سوی فرماندهان که ب مردم خود میدهند تا دانسته شود که او پیرو و با جزار کیت و در کشور بیکانه ستم بیند (تذکره) و نیز نوشته ایست که کار گزاران گمرک برای باری میدهند که بازش را ستانده اند تا دیگر کسی سیر راه بران نگیرد آزان روزها (فته) میگویند و با زان پته اش میخوانند - راهنما - بتازی (ویل)	ن میگویندش رهنما هم است - یکی از رودهای پنجگانه پنجاب است که سر چشمه اش کوه سار فرودینی کشمیر است و آن با رودهای دیگر به اتک میرزد پنجاب را به من - رایگان - مفت و آن چیز که بی بها گرفته یا داده میشود رخ - با پیش روی و چهره و سوی (صورت و جمال و)
---	--

فرهنگ

رخت رخنه رخنه سازی روده آرا

سمت و جانب)	تنگ و باریکی است که آب
رخت - جامه و سامان	در زمین و بن و پی دیوار
و بار و بنه و هر چه آنرا چیز	و باد در درزهای در و مانند
بتوان گفت چه اروس	اینها برای گزشتن یاد آید
و چه کاجال و کالا -	و بیرون رفتن پیدا میکنند
رخت بر بستن - کوچ کردن	رخنه سازی - پیدا کردن
است و بسج کردن و مرد	راه است بهر گونه که باشد
را هم گفته اند -	برای درون شدن بجا
رخسار - چهره را گویند که در دست دیگری است	
که هر دو سوی رخ ورد	ر باد
باشد در تازی (وجه)	روده - در تازی (صف و
گویندش -	قطار و سطر)
رخنه - شکاف بسیار	روده آرا - فرمانده لشکر است

فرهنگ

رستمکار

رزمگاه رسا

رده ور

که روز جنگ بفرمان او است -	رده آرسته میگردد
ر با س	رده ور - بهم (قطار ورودی)
رساندگی بتازی (کامل) کونیش	و هر یک از مردان که در
رساندگی بتازی (غویت)	یک رده ایستاده شتو و سعایت و نغای) است
رسانده - رسیده شدن	ر با ز
رزم - جنگ و پیکار و	چیزی یا کسی از کس دیگری
نمورد و کارزار است -	بجائی و آنچه بتازی (تحریک)
رزمجوی - آنکه جویای جنگ	و تحریص و ترغیب و اشاره میکند
باشد و مرد دلیر جنگجوی	رسائی (کمال و بلوغ)
رزمسازمی - آمین رده	رستخیز و رستخیز
آرائی است -	(محشر و قیامت)
رزمگاه - جای رزم و پیکار	رستکار - رها شده و

فرهنگ

رستگاری رسته رسن

آزاد و آفریده -	بر تافته یکسو شده باشد و راه
رستگاری - ربائی و	فراخ راست و دراز و آنچه
آزادی (نجات)	بتازی (صف و قطار) گویند
رستن - بامش رویند	که رده باشد و بامش نو
را گویند که بر آمدن دخت	دمیده -
و گیاه باشد و سبز شدن	رسن - ریمان کلفت
تخم و دانه و باز بر رهانیدن	(طناب)
است -	رسوا - آنرا گویند که از
رسته - همگ دست	آشکار شدن گناهش
باز بر رهانیده و آزاد گردیده	پیش مردم روسیاه و سرافراز
و نیز کسیکه در بند چیز	شده باشد -
و پامی بند جانی و کسی نباشد	رسوائی - شرساری و بی
و از جهان و جهانیان رو	آبرو شدن است از آشکارا

فرهنگ

رسیدن رسیده رشته

شدن گناهی که در نهان شده است و واریسی کردن باشد -	بکارها نیز از چمهای و شیره آن
رسیدن - بتازی (ورود) است -	
و بازیافت هر چیز است مر رسیده - بتازی (کامل انجامین و اغلب بلندی آن و بالغ)	
پایه را که در خور آن است	ر با ش
همچون پنجه‌گی مر میوه با را و بخود	رشته - آنچه رسیده
و دانشوری مردمان را چنانکه و مالیده و کشیده شده باشد	
میوه خام را نارس و پنجه چه از پنبه و ابریشم برای	
را رسیده گویند و نیز آنچه دوختن و بافتن و چه آرد و	
(بلوغ) گویندش	خرآن برای پنختن و خوردن
رسیدگی - بتازی (کاملیت)	و بجم خویش و خویشاوند
بلوغت مواظبت مراقبت)	هم آمده است و نام آن

فرهنگ

رقار

رشک

رشته پنبه شدن

بیماری تیر بهست که پیکش	انجام کاری کشیده شود
میگویند و نیز هر چه همانند	چنانکه در چنین جاها میگویند
رسن و کند باشد و آنچه	هر چه رشته بودیم چله شد
بدان گوهر و مروارید بپایند	و چله با پیش گلوله ایست
رشته گفته شده است	از پنبه واخیده که برای
(نا مرغب شهید) هر که	برای رشتن آماده گردید
با سیمران گشت (قرین)	رشته دار - خویش و
میگاد به همچو آن رشته که	هم (سلسله) و هم (قبیله)
در (صحبت) گوهر باشد	را خوانند -
و آنچه بازی (سلسله)	و رشک - بازی (حد)
قربت و نسبت) گونیش	(و حقد)
رشته پنبه شدن - برای	رشکخوار - بازی (حد)
رفتن رنجمائی است که در	رقار - راه و روش

فرهنگ

رمیدن

رم رسیدگی

رگ

و چگونگی و نهاد رفتن را	و یک خوردن و سر خوردن
میگویند (سلوک)	و هر اسس یافتن و گیرختن
ر باگ	است و اینهمه را چم رم
رگ - باز بر رشته‌هایی	داشته اند در یک گونه
میباشند که در تنهای جانور تنها -	
اند و از خون پُر اند -	رمیدگی (وحشت)
رگ برگ شدن - خبیدن	رمیدن - دو شمان رام
رگی است از جای خود	بودن و خویر یافتن است
که مایه رنج و درد میشود و	چنانکه رنده جانور (حشی) را
نیز رسیدن ناگوار -	گویند: رمند مردم چشم
بآبر و بزرگی کسی -	ز (خیل) قرگانش: چو
ر بام	(خلق) شهر (مسخر) زشت
رم - باز بر یکایک جستن	فیروز -

فرهنگ

رنج روا رواندار رواندار

ر ب ا ن	جایز و رایج)
رنج - درد و زحمت و	روادار - (محقق و حق)
شقت و محنت) است	را گویند -
رنده - آلتی است درود	رواداشتن - (جایز و
کران را که بدان روی	حلال) شمردن است
تخته ها و دیگر چوبها را رنید	رواشدن - برآین
پاک و پرداخته میازند	خواهش و آرزوست
و یک سان می نمایند	روا کردن - بجا آوردن
رنیدن - رنده کردن	خواهش و برآوردن
چوب است رنده را	آرزوی کسی است -
بهین -	رواندار - هر چه هنگام
ر با و	خوابیدن و دراز کشیدن
روا - بتازی (حلال و	بالای خود کشند آن را

فرهنگ

روائی رود رودبار روزبه

را گویند و بچم (عزیز) نیز	شم هم میگویند-
آوده همچون فرزند و مانند آن	روائی - روان بودن آب
رودخانه و زمین رودخانه و	و مانند آن است و هرچه
جائی که رودهای بسیار	پیونددش باروان است
باشند	بتازی (جریان و روحانی) باشند
رو داد (اتفاق و واقعه	روائی (تردید و رواج
و حادثه)	و حقیقت) است-
روز - دوشمان شب	روباه - تندبار خردیت
و زندگی را نیز میگویند که	که مرغان و دیگر جانوران
(عمر) باشد-	چرنده کوچک را شکار
روزبه - بچم به روز است	میکنند بتازی (ثعلب)
و آن کسی یا چیز است	رود جوی بسیار بزرگ
که هر روز پیش آمد روزگار	کود و پهناء و تند و بینا

فرهنگ

روز بهی روز روستا روغن

نشته	بهر از روز پیش باشد
همان را روزی کسی	روز بهی - به روزی که (ترقی)
اند که بخورد او برود بتازی	و بلندی یافتن روزانه باشد
(اضیب و قسمت)	روزگار - بچم زمان وزانه
روستا - ده و آبادچه ها	است اگر اینها فارسی باشند
شهر را گویند	و آنچه بتازی (دهر) خوانند
روستائی - دهکانه است	روزه - گرسنه و تشنه که در ده و روستا میماند
روستا میماند	ماذن است و نخوردن
روستائی گاو در آخور است	و ننوشیدن است از
شیری آمد خورد و در جایش نشست	بام تا شام از روی گرفت
روشنگر - بتازی (برهان)	یوس
روغن - چربی شیر گاو	روزی - بهره هر کس از آن
و گوسفند را گویند و آن روغن	در روز باد برسد بر خه
خوراکی است و چربی بهره	

فرهنگ

روی خودنیاوردن

رومال

روفتن

رومال - دست مال را بهین	برای سوزاندن باشد
رومان - بازی (عکس و شبیه و تصویر)	روغن چراغ است و برای مالیدن و کارهای دیگر همه بنام همان خوانده میشوند که ارزش گرفته شده اند
روی - چهره و رخ و آنچه بازی (صفحه) مانند و گلیونه	همچون روغن ماهی و روغن کبچد و مانند آنها (مولوی) که خوشش در اسپانیا
مس بسیار سرخی است	گفت ای کل باکلان آینهی پیدا میشود -
روی خودنیاوردن - دیدن	تو مگر از شیشه روغن پختی
چیزی یا کاری و آن را ندیده	روفتن - جاروب کردن
انگاشتن و خود را به نشتگی	جاهای خانه است و پاک کردن و پرداختن بر چیز
انداختن است یا شنیدن	از گرد و خاک و خار و خاکها
نشسته انگاشتن است	

فرهنگ

رنجته

رنگرایی رهنمون

رویداد

در جانی که خزان کردن نیا رساند (تغافل و تجاہل) راه -	(میل) گشوده است بسو
رویداد - مانند روداد است	رهنمون و راهنمون جلوار
روی گری - مگر را گویند و جلوکش و آنچه بدان	
سرنام پادشاهان خاندان	راه نموده شود و آنچه بتازی
که (صفاریه) اشش میانسند	(دلیل و مستدعی) خوانند
ر با ه	ر با ی
رہائی بہا - پولی است کہ	رنجته - گزشتہ رنجتن
برای رہائی جان خود میدهند	و آنچه بتازی (ترکیب خلقت
آزاد بہا را بہ بین -	وقیافہ و وضع و شکل)
رہبر - بچم راہبر است بہ	میانسند -
رنش -	رنجته - گزشتہ رنجتہ شدن
رنگرایی - روی نمنده و	است و آنچه بتازی (نشر

فرنگ

ریخته‌گر ریزه ریسمان‌کار ریشه

خوانند و هر آوند یا چیز دیگری	ریسمان‌کار - ریسمانی
که از توپ‌های گداخته بریزند	است که کلکاران دیوارها
و آنرا یک پارچه بسازند	و پیکره‌ها را و پیاشگران
ریخته‌گر - آن که چیزهای	راه‌ها و جام را بدان می
ریخته می‌سازد -	بمیانند -
ریختن - رها کردن هر چیز	ریشخند - خوشامد و
بر زمین که بگونه آب باشد -	چاپوسی
ریز ریز و ریزه ریزه - چیزهای	ریشه - آن رشته‌های
است که در گینه خود همه کوچک	باریک است که از بن
و خرد باشند و درشت	درخت و گیاه در خاک
در میان‌شان نباشد (ذرات)	است و بد درخت از ریزه
ریزه - چیز بسیار خرد را	آن آب و خاک برای
گویند (جزء و ذره)	خوراک و نوشاک می‌رسد -

فرشنگ

زاغر

رگستان ریو

ریگ

ریگ - سنگریزه را که پر از ریگ باشد -	ریو - بچم رنگ و گول و
ریگ روان - یگانه	ریگستان و فریب است
ریگیت بسیار ریزه که	(مگر وحله)
از وزیدن بادها جابجا شود	دریچه یا زوهم در
و در بیابانهائی که آنست	وات زبانه
گذرگاه نیست زیرا که مرد	زاد بوم - جای زاده شدن
و اسب و هر چه باشد	و بگیتی آمدن است -
در آن فرو میشود (سعدی)	(مسقط الرأس)
در بیابان خشک و ریگ	زار می - گریه ایت که
روان به تشنه را در دهان	با فغان و ناله باشد
چه در چه خرف به	زاغر - چنیه دان و سنگدان
ریگستان - بیابان و دشتی	مرغان را گویند (حصله)

فرهنگ

ز الو زبان نختن زبان ریزی زبر

ز الو - زلو را گویند و آن	ابرام) است -
کرمی است که خون می مکد	زبان ریزی - همچون زبان
ز باب	رنجین است -
زبان - آنچه بتازی (قول)	زبان گیر می - پز و بندگی
و سان و وعده) میگویند	است که (جاسوسی و تنظیف)
زبان بند آمدن - بسته باشد -	
شدن زبان است از	زبان - بچم آلاو است که
گفتار در بیماری -	(شعله) باشد -
زبان دادن (قول) دادن	زبر - همگ - بترجم بالا
است که (وعده) کردن باشد	و یکی از جنبشهای سه گانه
زبان درازی - گستاخی	و خواهش خوردن است
و بی (ادبی و جارت) است	که (اشتها) باشد و بازیر
زبان نختن - (اصرار) و	هر چه ناهموار باشد همچون

فرنگ

زردون

زخم زخمی

زبره

سوهان و سنگ پا و پارچه دیگر می افتد و آنرا ریش
 بانی که از موی بافتند و نیز گویند - (ساک) پدر
 همده زرنک آمده است چنانچه رخارنده راست نه مزه زخم
 گویند - او بسیار زبرد و مرا زخم دگر باستی
 زرنک است - ورد دلبه بدل خسته دلا

زبره - دوشمان زرنه است بتازی (جرات)
 پرویز را بین - زخمی - زخم خورده را گویند
 زربون - چاره و بینوا و (مجرور)

ز باد

خار و (عاجز)

زردون - پاک کردن

ز باخ

زخم - بتازی (ضرب و صدمه) زنگ است از آهن و آینه
 و شکافی که از رگه زخم و مانند اینها و نیز (حک)
 برنده بر تن مردم و جالون کردن و (صیقل) دادن است

زبردست - آنکه توانایش بر دیگران ببرد و آن سندی
 که در بزم بالاتر از همه باشد و آنرا بالا دست هم میگویند که باین
 ویژه آشت و بس

فرهنگ

زر زردچوبه زردروئی زره زره

پیدا میشود-

ز بار

زر- (طلا) را میگویند و زردروئی- دوشمان

زر ناب (طلای خالص) است سرخروئی است پس خاکم

بتاری (دوب) سرخروئی نشانه ناز و نیکو

زر بفت- پارچه های را میگویند است زردروئی رهنمون

که از تارهای زر و ابریشم خاری و بدنامی است-

بافته باشند- زرگر- آنکه از سیم وزر

زرد- رنگی است که ویژه چیزها میآرد-

روشنی آفتاب جهانباب زره- جوشن را گویند

است- و آن بالا پوشی است

زردچوبه- ریشه و پنخ که از جوشهای آهنین

درخت کوچکی است که در ساخته روز رزم میپوشند

هند و دیگر او که های گرم (ادیب صابر) ای زلف یار

مزرنگ- مرد چالاک و تیر و تیر کارکن را گویند-

فرهنگ

زربین زمستان زمین زمین دار

من زربی یا زره گری بیا و آن سه ماهی است که
پیش تیر (نمغه) جانان زره و سر است نوغان سرمانیر
زربین - هر چیز است که از زر گویندش -

سازند چنانکه ساخته سیم زمین بازی (ارض و غل)
سیمین و آهن آهین و آن همین ستاره گردند
چوب چوبین است ایست که نشین ما و دیگر جان
ز بام است -

ز محنت - با هر دو پیش زمین دار - در هند دار
بر چیز که مژه اش ناگوار یک اندازه زمین را گویند
و دهن همش باشد چو که از سر کار پادشاهی یافته
ارنیه که ترمه شو هم میگویند باشد چه بگونه با جگراری
زمستان یکی از نوغان و چه برای نگاه داشتن سپا
های چهار کانه سال است و کهبانی سوانه و برابر تنخواه

فرنگ

خود اینروزها در ایران آنکه را	باستان چنین بر میآید
که بدستوری کار گزاران کشور که	بسیار کم بوده و بجز رستم
زمینی آباد کرده بدست خود که پشت به پشت بر آب	
دارد (ارباب) میگویند گلهبانی سوانه ترکستان دارا	
و آنکه را که در برابر تنخواه زمین	زمینداری سیستان بود
داده اند که بیشتر از شاهزادگان	با یکدو سه تن دیگر که
بزرگ میباشند تیول دار	رهام یکی از آنها بوده دیگر
یا (صاحب) تیول میگویند چیزی نیست که بتواند	مستأجر
و بگونه زمینداری هند در	اینگونه کارروائی در کشور ایران
ایران ازین گذشته	شود آری هم از داستان
که در اینروزها بسیار کم یا	چنین بر میآید که اینگونه کارروائی
خود هیچ نیست پیش ازین	در آنسوی رود همیشه می بود
هم از روی داستان	چنانکه البتکین که زادگاهش

فرهنگ

زمین لرزش زمین ماندن

از سوی برین پیشرو دوازده که از آن سوی رود درین	کشایان کشور هندی شدند کشور آمده دارا می تخت آن
از سوی خانه سامان که تختگاه شدند	
به بخارا داشتند بفرمانفرمای زمین لرزش - لرزیدن	
کشور خراسان بگونه زمین دار	و جنبیدن زمین است
نامزد شده بود که سایی	از چندین رگبزر که بیشتر
خراسان را برابر تنخواه خود آنها آهنگ ناگهانی حرمها	
و هنریه سپاه خراسان	و تلفهائی است که یکجا در
برمیداشت و همین اندک	اندرون آن فراهم شده
پیشکشی به بخارا میخواست	اندلسوی بالا که درین منشی
پس میتواند بود که اینگونه آنهاست	
کارروائی در هند بیشتر	زمین ماندن - و اگر آشته
آورده بچه گان تیمور است	شدن و ناکرده ماندن و پنججا

فرهنگ

زمین نورد

زنهورک

زنخیر
شد

رسیدن کاری است	و دریا سپار و دریا نورد با
از پیش آمدن کاری دیگر	اگر کاری آتشی زمین گزار
یا از رگزر بس نبودن	و زمین سپار و زمین نورد با
هنگامیکه برای انجام آن	بسیار درست خواهد بود
کار از سخت بس دفته	ز بان
شده بود -	زنهورک - توپ کوچکی
زمین نورد (سیاح که	است که هنگام خبگ بر
همه زمین را بگردد و اگر	شتر می نبندد -
در نیروها این نام را بر	زنخیر - دانه ها و جوش
کالکه دودی که آنرا کار	های آئین است که آنها
آتشی هم میگویند بهندود	را در یکدیگر کرده پس از
از بر آتش نیست زیرا	سرخ کردن آنها در کوره
که در جائیکه کشتی دریا گزار	با داروئی که ناشن تنه کا

فرهنگ

زنجیره

زندبار زندان شوخیانه

زنک

است جوش میدهند و به	و خون بخورد و جانوران زند
کارهاییکه ویژه آنست میبرد	را که بی آزارند شکار کنند
زنجیره - (سلسله) و هر چیز	و بخورد چنانکه تندبار را بتاز
که بدگیری پیوستگی داشته	(سبع) و تندباری را
باشد -	(سبعیت) گویند -
زندبار - جانور است که گوشت	زندان شوخیانه - زندان
و خون جانور بخورد و به گیاه	ساختگی را گویند و آن چنان
و رستینها بگزاند همچون	است که کسیر برای کنجش
کاو و گوسفند و اسب	زندان کنند -
و خرو اینها -	زندگی - (عمر و حیات)
زندباری - دوشمان	زنک - سخت کشوربان
تندباری است چه آن	میانی افریک را گویند
کواس جانور است که گوشت	خانکه کنار های دریایی

فرهنگ

زنگ کاروان زینهار

آزاد زنگبار میمانند دوم	مانند اینها می نشیند
جرس است و آن زنگی است	زنگ کاروان - جرسی است
که برگردن شتران و دیگر	که کاروانان و شتران
ستوان بارکش می بندند	بگردن شتران بارکش
که کوچکش را زنگه و زنگوله	می بندند -
نیز میگویند سوم جرس بزرگ	زینهار و زینهار - ترازو
است که در کلیساها و مساجد	(عهد و امان) است چنانکه
خانه های پادشاهان و بزرگان	زینهار در آمدن به پناه کسی
میاوریند - زنگ کریاس تو	در آمدنت - زینهار خواستن
تنواخته یک (لغنه) هسنو	یا جستن خواستن (امان)
وز (جلال) تو بهر سو شوم آواز	یا (استیمان) است زنها
هست به چهارم ریم و چرکی	دادن پناه یا (امان) دادن
است که بر آهین و آینه	است و واژه ایست که

فرهنگ

زور

زنهار بها

زور	بسیار آگاهانیدن یا بسیار
رومی می نمایند از زور حرم ما	ساختن کسی میگویند -
که در مخاکها و درزها و شکافها	زنهار بها - پولی است که
اندرون زمین فراهم شده اند	برای یافتن زنهار داده
و همچنین همه کارهای شکفت	میشود -
انگیز امروزه روی زمین همچون	زنهار رانه - بچم زنهار بها
سیم تلگراف و چندین هزار	ز با و
هنرهای دیگر مانند آن یا خود	زور - بازی (قوت و قدرت)
برخی برتر از آن آشکار شده	و طاقت و آن نیروی است
اند از زور گرمی و تش و	که تا کارهای سترگ جهان
درخش که هویدا کن آن نیز	از رنگباز بستی می پرورد
زور دانش بود و پاوشا	ابرها بخیش درآمده بخش
روی زمین کشور ستانند و از	و بر سر زمین با بخش میشوند

زِه

زهدان

کشور زَر برآرند بزورِ شمشیر	سخت همچون کمان و مانند
پشویان کیش سخنانِ خود	آن چنانکه سازنده آن را
را بر سندی نشانند بزورِ	ز بهتاب میگویند و بچکه که در
چماغ و سمودهای فراوان از	شکمِ مادر باشد چنانکه زبید
دست رنج همه مردمان برانگاه	بچم زاییدن است و ازین
واره‌اند بزورِ مترس و بچم	روی آبهائی را که از چشمه‌ها
بسیاری و فراوانی و انبوهی	میجوشند و بیرون میآیند
نیز آمده است -	زبیدن میگویند و همچنین در
ز با ه	کنار رودخانه‌ها و چشمه‌ها
زِه - واژه ایست که هنگام	هر کجا که آب تراویده باشد
آفرین بر زبان رانند و لیکن	زهاب بازیر گویند -
است که از روده کوسپند	زهدان - بچه‌دان را گویند
تابند برای کشیدن و چیزهای	(رحم و مشیمه)

فرهنگ

زیر پال گزفتن

زیموار زنی

زهر

زهر - هر چه کشنده باشد	زیمی - بچم سومی است که
زهر آلود - هر چه آلوده بزهر	(سمت و جانب) باشد
یا با آن آمیخته بود -	زیان - دوشمان سود
زهره - آب زردیست در	است (ضرر و نقصان)
پوست نازکی که چسپیده	زیب افزا - هر چه مایه افزا
بجگر همه جانوران است و زیب باشد -	
آنچه تباری (صراوت و جلالت	زیببنده - بچم سزاوار و
و شجاعت) گویند -	در خور و زیب دهند است
زیموار - یک گونه برآمدگی	برازنده را بین -
است که گرداگرد یا لب	زیر انداز - آنچه بهنگام خفتن
آوندها و چیزهای دیگر نیز فر	یا نشستن در زیر گسترده
آنها ساخته میشود -	میشود -
زبای	زیر پال گرفتن - پروردن

فہرست

زیر دست زین پوش زینہ زرف

کسی است از روی خوشی که بالای زمین می‌کشند (عالم)
 بچه‌گان دیگری را چنانکه مرغ
 تخم هر مرغی که باشد زیر بال
 گرفته می‌پرورد تا از آن جوجه سازند۔

برآید۔

زیور۔ چم آئین است

زیر دست - دشمنانِ و آن ہر چیزیت کہ ہر

نزد دست و بالادست است آرایش سر و دست و

زیر وزیر گردن - ویران تن سازند و بکار برند -

نمودن و با خاک یکسان | در چرخ دوازدهم

کردن است - ۴

زیستن - بود و باش | ژرف - پرو فراوان

و زندگی کردن است - و بسیار و کود و مانند اینها

زین پوش- چزی آ | راکفہ اندو آچہ بتازی

۴ زیرک - سرخوش و دور اندیش را گویند۔

فرتنگ

ثرولیده سا ساخت ساخته

رعیق و تقوی و دقت گفته - غلت نیست - ساخت - گزشته ختن شده - و هرگونه افزاین و زین و برگ و برهم شده است - پرشیده و ذم دریچه سیزدهم در وات س باا سا - باج و بده مرز و کشور است که درین روزها (مالیات) بویژه بنیاد و سرای و مینامند و همانند و کاشه کاخ و هرچه پیدا شده سان و آسا و ساینده بنرهای مردمی دست است - آمده است و بچم انجامین ساخته - انجام یافته و آراسته یشتر با یا میاید و بی یا تیر و راست و درست و	ثربا و
--	---------------

فرهنگ

ساخو ساز سازش سال

آماده شده هر چیز و برکس باشد و بچم برگ و نواتیر است برای برکار - آمده است و باهر نامی که	ساخته شده هر چیز و برکس باشد و بچم برگ و نواتیر است برای برکار - آمده است و باهر نامی که
ساخلو - لشکری را گویند که در بیامیزد سازنده آن میشود	ساخلو - لشکری را گویند که در بیامیزد سازنده آن میشود
شهرها و دژها و مرزبومها همچون تفنگ ساز و آینه ساز	شهرها و دژها و مرزبومها همچون تفنگ ساز و آینه ساز
برای نگاهبانی می مانند - وزره ساز و چیت ساز و مانند	برای نگاهبانی می مانند - وزره ساز و چیت ساز و مانند
ساده - هر چیزی که از رنگ اینها	ساده - هر چیزی که از رنگ اینها
نکار و نوشتگی و مانند اینها سازش - بچم سازگار است	نکار و نوشتگی و مانند اینها سازش - بچم سازگار است
پاک باشد و هر مردی و آن برخاستن زیان و	پاک باشد و هر مردی و آن برخاستن زیان و
هم که دشمن از فریب و ناگوار است از رگبزر آید	هم که دشمن از فریب و ناگوار است از رگبزر آید
دغل پاک باشد ساده میان دو چیز یا دو کس	دغل پاک باشد ساده میان دو چیز یا دو کس
دل میخوانندش - و آنچه در تازی (توطئه)	دل میخوانندش - و آنچه در تازی (توطئه)
ساز - هر گونه افزار است می مانندش -	ساز - هر گونه افزار است می مانندش -
بویره آنکه برای جنگ و نوازند سال - هر دو از ده ماه را	بویره آنکه برای جنگ و نوازند سال - هر دو از ده ماه را

فرهنگ

یک سال میانمندی (بچم) عمر	در پیش گوش او سر
نیز گفته شده -	زلفش (حجاب) بود و
سال رسیده - بچم ^{نیز}	برداشت او (حجاب) سر
است که دوشبان خرو سال	زلف تابدار و تابانی (حجاب)
است بازی (شیخ و عمر) شعر	من آید بگوش او
سال گردش - رسیدن	در جشن سالگردش ^{سلطان}
آفتاب است به آبان بره روزگار -	
که سالی یکبار رخ میسپاید	سامان - رخت و بیه و
و از آن سال نو میشود	خواسته و هر چیز که سزایی
و آن روز که نوروز گویند	دستگاه بزرگی باشد
همه مردم جشن میگیرند	بازی (ثروت و اسباب
و بچم روز پیدا شدن مردم	حشمت) و نیز بچم سوانه های
نیز آمده است (امیر مغزی)	کشور است و سامان نهادن

فرهنگ

سان گین

سان سان دیدن

نشان کردن سوانه و آراسته و طرز و طور و عادت و حق	کردانیدن بر کار است و گویند -
سان دیدن - چشم خود	بسان آوردن به آیین
دیدن است چه شاه و چه	در آوردن و به سرانجام
سپهد آن شماره سپاه	رسانیدن است و نام
را که سان شان دیده میشود	نیامی اشکوبی است از
سان گیر - باز دید لشکر	پادشاهان که تختگاه به بخارا
است برای آنکه در ساز و ساز	داشتند و در خراسان
شان هر چه کم باشد فراهم	فرمان میرانند -
کنند -	سان - بچم ساز و سامان
سان گین - بسان آوردن	و روش و آیین و رستی
همه کار و بار و آیین های لشکر	و درستی است و آنچه
و کشوری و کشورداری است	بنازی (صفت و وضع

فرنگ

سپاه پست بند

سبز سپارش

سایبان

چه آن آمیخته است از سان و خیز است -

و گین که کاسته گینه است

س با پ

که (جنس) باشد - سپارش - بجم سفارش

سایبان - هر چه برای باز است و آن گیلونه (شفت)

داشتن گرمی آفتاب است سفارش رایه بین

به بالای سر برافرازند - سپاه - آزا گویند

سایه - جائیکه از سوی آفتاب که برای کار جنگ اموار

و چراغ و برابری آنها دور و سالانه یا خوراک و دخمه

باشد و آنچه بتازی (جن) میماند -

خوانند - سپاه پست بند آن

شک است که پس از

س باب

سبز - زکی است که ویره پاشنه یا دنباله شک گزاند

برگهای تازه و سبزه های که اگر کار افتد بیاری شتابند

فرنگ

سپری شدن

سپردن

سپر

سپر - هنگام	گرفتار و پشتیبانی کسی و سپر
گردد و سپر پوش مانند که آرز	بدوش افکندن شکست
پوست کرگ برای نگهبانی	خوردن و گریختن و پنا
دست و سر و سینه از	شدن است که (نبریت)
زخم تیر و شمشیر دشمن میا	باشد -
و پستی کوچکی با تسمه	سپردن - پیودن راه و
در اندرونش پوست	گذاشتن چیزی نزد کسی
داده دست چپ را گونه	که نگاهداریش کند تا از
در آن میکنند که شکم	بازستاند و نیز بچم دادن
به پشت دست استوار	جان و مردن است
می چسبد و روز رزم بر آ	سپرده (امانت و ودیعت)
همان کار بکار میبرند و سینه	سپری (طی و منقضی)
سپر کردن بچم رزم نیست	سپری شدن - گزشتن

فرنگ

سپندار ستاوند ستایش ستلج

و بانجام رسیدن و نور دید که (سقف رفیع وسیع) باشد

شدن و پایان آمدن است ستایش - ستودن و

سپندار (شمع) را گویند (روح) کردن است -

سپه - کاشه سپاه ستر - کلفت و درشت

است که شکر باشد - و کنده را گویند -

سپهد - سردار و سپه ستر - تراشیدن مو

بزرگ است - است با استره و تیغ

سپیده - آن روشنائی و پاک کردن و برداشتن

را گویند که بامداد نخت سیاهی و وقتی که بعلت

از گران خاور ببالا بر میید نوشته شده باشد از خاصه

س بات تراش -

ستاوند - بچم و الاد میند ستلج - یکی از رودهای

فراخ است - پنجگانه پنجاب است که

فرهنگ

ستون

ستم

سرچشمه اش بر بهالیا فرود	از آنجا در مرز می که پیوسته
سرچشمه اتم است و	جای سوانه های راجپوتانه و
بسوی خاوری پنجاب سرزمین	پنجاب و سند است به
شده بر سر خاک آن بارو	اتم می پیوندد و آنرا چابا
پیرا یکی میشود پس از آن	زبر نیز گفته اند
از پشت سله و میان جالند	ستم - بیداد و درازستی
و لودهیانه گزشته باز بارو	است بتازی (ظلم)
دیگری که بیاس می نماند	ستوده (محمود و محمود)
و سرچشمه آن در دره های	ستور - چار پیمان سوار
بهالیاست و از تردکی تیرا	و بارکش را گفته اند چون
سیکزد آمیخته باز تردیک	اسب و استر و خروما
باو پور بیکی از رودهای پنجاب	اینها -
که چناب میخوانندش پیوسته	ستون - تازنگ را

فرهنگ

ستونه ستوه ستیز

گویند و آن هر چیز است	ستوه و ستوه آمدن و
که برای نگهبانی یا برداشت	ستوه شدن - تنگ
یا پشتیبانی چیزی دیگر	آمدن و خسته و بیزار شدن
برپا کنند چه آن آیمخته باشد و رنجور و ناتوان نیز	
است از ستا که کاسته	سته - با هر دو پیش کاسته
ستاده باشد و وان و حم	ستوه است - (منوچهری)
هر دو نیز آشکار است	سته شدم ز (استماع)
و الف هر یک از آنها نامی او -	
از آمیزش افتاده است	ستیز و آوینر - زرد و خورد
ستونه - هرگونه پورش که میان دو سپاه و جنگها	
را گویند چه از مردمان برود	دست و مشت روی دهد
به شکام جنگ و چه از جالوزان	ستیز و ستیزه - کشتی
برشکار خودشان (حمله) و نافرمانی و (لجاجت) را گو	

فرهنگ

سخن چین

سخنی سخن

سخت

سخن (لفظ و کلمه و کلام) و آن گوهر است که دِشَرهٔ شَرِست مردمی گونه است و بیشتر از همین یکی برگرفتهٔ جانوران بِی‌تری یافته است - سخنانِ سمرودی (طامات و اراجیف) - سخن پیوند - خداوند منشِ روان (شاعر و ناظم اشعار) باشد سخن چین - آنست که هر جا و از هر کس سخنی می‌شنود آز آن نزد کسان دیگر بازگو	ستیزه بجائی رساند سخن (علا) که ویران کند خانه های کهن س باخ سخت - سفت را گویند که دوستانِ ست و شُل با و هر کاری که دشواریهای فراوان در آن باشد و رنج بسیار داشته باشد - سخت گیر - آن را گویند که گناه اندک سزای سخت و کیفر بسیار دهد سخنی - دشواری بسیار و خشک سالی و تنگی (قحط و
---	--

فربنگ

سد سر

سخن سنج

می نماید و مایه جنگ و	سد میشود
غوغا میشود میان مردم از	س بار
باز گفتن سخنان ایشان	سر - بسنج در کله مردمان
بگونه که شنیدنش رنج آرد	و هرگونه جانور است و آغاز
(سعدی) میان دو کس	و پایان هرچه دو سوی داشته
جنگ چون آتش است	باشد همچون ازین سرخانه
سخن چین بدخت بهیزم کش	تا آن سرخانه (امیدی تهرانی)
سجن سنج - سخن سرا و سخن	بکوبه است چو رسم دل نخواهد
پیوند را گویند (شاعر و فشی)	آن در شتم و دلم نخواهد ازین
س با و	سربام و آن سر شتم و نیز
سد - شماره ایست که	بزرگ لشکر و کرده و انجمن
آنها ده بارده گویند چنانکه	را گفته اند و آنچه بتازد
اگرده را در خودش بلایند	(خیال و اراده) بینامند

فرهنگ

سر اسیمه سرانجام سرای سراید

سر اسیمه (متحیر) و آشفته	سرانجام نیاز اقدام و بچم
و پریشان آسیمه را بین	فرجام که (عاقبت) باشد
سرافراز - (مفتخر و مباهای)	(حافظ) فرموده پیش شمشیر
سر بلند و کامیاب -	(غمش رقص) کمان باید رفت
سرافرازی - کامیابی و بلند	کمانک شد گشته اونیک
(افتخار و مباهات)	سرانجام اقدام -
سرانجام - برگ و نوا و ساز	سرایی - خانه های بزرگ
و سامان و آنچه بازی آهیه	پادشاهان و بزرگان
و تدارک و معلوم) گویند	نشین بزرگانان است
(سعدی) نگه کرم (معلومی) ^{شیت} نهاده	و جای هر چه با آن بیامیزد
سرانجام نداشت - دیگری -	همچون دولت سرای و کاروان
هر زمان در دلم افتاد که	سرایی و مانند اینها -
نازش سخرم و هم در آن دم	سراییدن - بچم سرودن

فرنگ

سرباز

سرباز

سرباز زن

است که گفتن سرواد باشد	دیگر که بسی سنگین تر هم هست
و خواندن آواز هم هست	نمی کشد و از اینجا است که
(سعدی) چشم (عاشق) گفته اند پشاپاش مرد را	
نتواند وخت که (معشوقه) میکشد و سربازی خرا -	
نای بلبل نتوان بست که بر	سرباز - شکر پیاده آراسته
گل نسراید -	نوپدید رنج گویند -
سرباز - بار کویلی است که	سرباز زن و سربازان
با بنج پست ستور در میان	(تمرد و طغیان و انکار کردن)
و تاجه بار که بر هر دو پهلوی	سربازی - فراهم نمودن برگ
اوست میگزارند کویند باند	و سرانجام دادن چیزهای
که جانور ازین بار کویلی	بایستی است برای
که بر پشتش نهاده میشود رنج	شکر یا اردوئی که درخش
میکشد از آن دو بسته	است یا برای هر کسی

فرهنگ

سرب تافتن سرب و بارو سربها سرخ

نیخواه کوچ کند -	سربها - پولی است که برای
سرب تافتن - سرب باز زد	کشته نشدن داده میشود -
را بهین -	آزادها را بهین
سرب کشیدن - آماده	سرب خنبان - از میان بزرگان
شدن است برای	کشور گیرا گویند که نیروی
سرخشی و نافرمانی (مرد	سرخشی و پایداری داشته
و عصیان)	باشد -
سرب بلند کردن - بچم سرب	سرخ - رنگی است که بوی
است که بیدار شدن آن خوا	خون است (مضری) سرخ
باشد و نیز بالا گرفتن شاخ	از خون بگسلد هرگز چنان
درخت را گفته اند	کز (مار نور) به مردمان گویند
سرب و باروت - دارو	(لیکن) من ندارم استواژ
توپ و تفنگ است -	زانکه من دارم ولی پر خون

فرهنگ

سرخروئی سرد سرد آوردن سرد سیر

و روی اوست سرخ به	است که بالای سرد روانه
زانکه رویش جای (نور)	سرای می سازند -
است و دل من جای نام	سرد آوردن - آگهی یافتن
سرخروئی - زرد روی	است از کاری که پیش
رایین -	از آن در آن نبوده و باز آمد
سرد - دوشمان گرم و	است برای از آن راه که
آن هر چیز خشک است	نیایسته نوز دیده شده است
خود آنچه بتازی (بارد) گویند	سرد سیر - آن سرزمین ها
و سرد شدن دل گوشت	کشور است که در تابستانها
است بر کم مهربی و افسردگی	هم سرد میباشند و مردم
و رنجش و نومیدی از	در نوحان گرما آنجاها رفته
کاری یا از کسی -	سرد سیر میکنند چنانکه
سرد خانه یا کاخ کوچکی	جائی را که زمستان بر آن

فرهنگ

سر دم سر رشته سر زمین سر

آن میروند که بسیار سرد	رشته که سخت یاست
نباشد گرمی میگویند	باریک یا کلفت است
سر دم - گوشه و کنجی است	آگه است و همچنین از
که درویشان برای ماندن	هر چیز که نخواهند آگهی بیاورند
و فراهم آمدن درویشان	یا بیاموزند سخت باید سر
دیگر که دخی بزنند و بهیولی	آزاد دست آرد به سر رشته
بکشند میگزینند	دولت ای برادر (کف)
سر رشته - آنرا بچم آگاهی	سر زمین - آرامگاه پادشاه
و (وقوف) از آن روی گویند که	است (دارالملک) و نیز
هر رشته که سرش بست	بچم سوانه است که (سرحد)
کسی باشد مترپای آن	باشد -
زبون آن کس است و	سرزنش - (ملامت)
آن کس از چگونگی آن	سر - هر چیز که بجا رسیده

فرهنگ

سرسبز سرشتن سرفرو و آوردن سرکش

نخورد یا برای آن کار آماده باشد -	سرفرو و آوردن - کوش گردن است بتاز
سرسبز - هر جایی یا باغی که سبز و خرم باشد -	(تعطیم) سرگردگی - بچم سردار
سرشار - سیر و پر و خوش و خرم -	و سپیدی است -
سرشت - بازی (طنیت) (و خلقت)	سرگردن - آغاز کردن و ازویدن گیاه و سبزه
سرشتن - آسختن و بهم ماییدن آرد است با	است وویی را سرگردن هم میگویند -
آب و آرزای خیر کردن هم میگویند چنانکه سرشته	افسوس را گنید اینروزها (صاحب منصب)
خمیر را گویند -	پیامند -
	سرکش - (طاغی و عاصی)

فرهنگ

سرکشی سرکوفت سرگروه سرنا

را گویند -	سرکوب نیز هست -
سرکشی - (طغیان و عصیان)	سرگروه - بزرگ گروه را
سرکوب - سخت میخامی	گویند که (میر قبیله) باشد
ورستی که بر دروازه ها	سرگزشت - آنچه در روزگار
شهر و جفران کارگزارد	زندگی کسی بر سرش
که اگر ستوری بر برآورد	سرگشته باشد (شرح حال)
سرش کوفته شود - دیگر	حیات) و بچم داستان
دیوار یا بام و باره را گویند	(تاریخ) نیز آمده است -
که برابر دیوار یا بام و باره	سرست - آنکه خودش
دیگری باشد و بلندتر از آن	از شور باده دستخوش مستی
باشد -	باشد -
سرکوفت - سرزنش را	سرنا - بونش سوزناست
گویند (طامت) و بچم سختین	که نای سوز و شاد و

فرنگ

سرو

سرخا بهبان

شادمانی باشد
سرخا بهبان - سرچکچی باشی
میکند و آن بچندین
است - سرو آزاد است در تازی

سنگون - هرچه از سرو فرو غلتد
و دیران شود یا از سر بریزد
نویسندگان فرنگ
(منقرض و منقلب) گویند
آنها هم فارسی و هم تازی
نوشته - پیش آمد روزگار
شمرده اند و یک و تا به
هر کسی است که (تقدیر) که آنرا و شیره تازی داشته
او باشد - بغلت رفته اند زیرا که زر
تشت

سرو - درختی است راست که درخت سرو را بسیار
و بلند که سخن پویدان دوست میداشت و بشیر
بالای دلهان را بدان جا
آنها را از دست خود میکشید

فرهنگ

سرو

و آب میداد در روزگاری	موشکافانه بار نموده ام هویدا
بود که سرو پشم همین دخت	میگردد که نیمه بیشتر سخنانیکه
در فرهنگِ فارسیان بود	امروز مردم ایران در گفتگو
و زبانِ کنونی تازی در پسِ	بکار میبرند و فرهنگِ نویسان
پرده نابودی می خنود و از	آنها را تازی شمرده اند فانی
فرهنگیان کسانیکه برای تازک	میباشند و هیچ گواهی راستی
بودن آن دست و پائی	این سخن را بهتر از پیشینی
زده فرهنگِ سروکاشمر را	شهریاری ایران بر زبان
فرسوده گردانیده باندیشه خود	تازیان نیست چه خود آشکار
شان دستاویزی بدست	است که مردم کشور زیر دست
آورده اند رنج بیوده برده اند	ستخان زبان مردم کشور بالا
زیرا که چنانکه جای دیگر این	دست را بیشتر بر زبان میگویند
چگونگی را از روی راستی	و در نامه مینگارند تا آنان

فرینک

سرو

از آن ایان را چاکمه نیکو کرد که در تازی ساختن سخنان	
نخستین پور بهرام چارمین	بیکانه دارند پس از آن آینه
که از اشکوب ساسانیان	را تازی کردند مگر اینکه آنها
پادشاه سیزدهمین است	از سخت فارسی بودند
چون فرزند خود بهرام را	پس درین سخنی نیست
برای بار آوردن و پرورش	که سرو برده لغمان است
به (لغمان) که دست نشاندۀ	به کشور تاز از نیروی که او
شهریاری ایران بود	با آن مهری که بگل و سبزه
بفرمانفرمائی کشور تاز سپرد	داشت باغبان آراسته
و لغمان چند سرای شاهانه	بود مگر جای افسوس است
برای ماندن شاهزاده پسر	که تازیان چنانکه هر سخنی را
نام آنها را بفارسی نهاد	که از بیرون میگیرند بانگ
و گرنه تازیان از آن ستمی	پس و پیش و کم و بیش

فرهنگ

سرود

سروته یکی

سرود

کردنی تازیش میا زند با	سروته یکی - چوب و آهن
سرو هیچ نتوانستند کرد	یا هر چیز دیگر است که هر دو
زیرا که آن سه دیر نبود	سرش بر یک اندازد باشد
تا (سدرش) کند خورده گاه	و یکیش کلفت و یکیش
نمود تا (خورق) سازندش و	باریک نباشد -
کوشک نبود تا (جوسق) کشند	سرودن - گفتن سرود
سرو بود که با پیشش نتوانستند	و خواندن آواز است بر سه
کرد جز اینکه سروش گویند	پیم (رقص) کردن هم دانسته
و سروش خوانند و سرو	اند -
نویسند -	سرور - بزرگ و مهتر گرو
سرود - سخن پیوسته را	وده و انجمن و شهر و کشور
گویند که دو شمان گسته است -	
است (شعر و منظوم)	سرور و ان - نازنین خوش قرار

فرهنگ

سروری سرشکانی سرشمان سری

را گویند -	سرشمان - پاک و بیگناه
سروری - بزرگی و بزرگواری	را گویند بتازی (عقیف و
و پادشاهی است (حافظ)	معصوم)
نه هر که (طرف) کله کج نهاد و	سرشک - بزرگ یکزار
تند نشست پیکراه داری و آ	سپاه است که سر کرده
سروری داند -	یک هنک باشد و نیز در
سرش - فرشته را گویند که پیشاپیش رده سپاه	
سرشکان - بچم سرشکان	میرود و باین چم کاشته سر آ
است -	است هنک را بهین -
سرشکانه - بگونه سرش که	سری - باجی است که از
روانی باشد -	سرکار پادشاهی بر سر بایسته
سرشکانی - آنچه با سر	میشود و آن چنان است که
بشگی دارد -	آنها از هر سری میستاند

فرهنگ

سله دار

سکو سگال

سزا

چه کرد و چه چار گوش و چه سکنج در بهند آزا چو ترو میگویند -	س با نر سزا - (مکافات) را گویند س با ف سفارش - خواستن نیکی کسی است -
س با گ سگال - کاسه سگالند است چنانکه نیک سگال نیک اندیش را گویند که نیک اندیشنده باشد	س با ک سکارش - بچم سگاش است - سگاشش - (غصب) بازی گویندش -
سگاشش در تازی (را) و عقیدت و فکر و اعتقاد است -	سکو - جایست که از زمین بند بازند برای نشستن بر آن به رویه که خواهند
س با ل سله دار - در بهند آزا میگویند	

فرهنگ

شم

سمودی

که خودش بایک اسب گرفته تا پیشک سوار با	یا خودش با چندین اسب سله دار است.
نوکِ سرکار میشود و سوار	س با م
اسبها را از خود تنخواه میدهد	شم - بنج گم آنجای سختی
و ماهانه تنخواهی بنام اسب و است که برپایان دست	
سوار چند آنکه دارد از سرکار و پای اسب و خر و گاو و	
میستند و سرشکن تنخواه	گوسفند است و آن بجای
یک اسب با سوار چلو پی پا افرار آنهاست	
ماهوار است و اگر اسبی	سمودی - مردم کیشی را
بمیرد باید او بخرد و بجایش	گویند که آشکار کننده
بگزارد و آنهم باید به پسند آن جهان و جهانیان را	
سهرنگ یا سر کرده دیگر باشد	بیش از گمان و اندیشه
و همه هزینه ها از پادشاه	و (و همی) نمی پنداشته -

فرهنگ

سنجیدن

سنار سنجک

سن

و باندازه گود نیست که مردمان و جانور در آن فرو شوند -	س ب ا ن سن - بچم (صدف) است برخی سب را نیز بهمین چم آورده اند -
خود سر آزاد لیست که زیر دست یا با جگر شهنشاه بزرگی شهریت که بر کنار دریا هم باشد -	سنار - بندر است و آن شهریت که بر کنار دریا برای داد و ستد کار و بار بازرگانی با کشتی هائی که نزدیک آن است که کشیدن و ترارو لنگر میاندازند برپا میشود و نیز کردن باشد چنانکه (منشی بچم را همی است در رودخانه و شاعر) را از آن زوی سخن برای گزشتن مردم از آن گویند که ایشان سخن را و آن جائی است که پیش در تراروی دانش و جایهای دیگر آن آتش کم است منش بنجد آنگاه بگویند

فرنگ

سنگ اندازی

سندان

آنگاه بگویند یا بنویسند - هندوان است و میگویند	سندان - آهن پاره که فراوین ایشان که نامه‌ها
درشتی است پیراسته آسمانی باشند در آن زبان	که برکنده می‌شاند و آهن فرو آمده -
های افروخته را بر آن نهاده	سنگ اندازی - کوش
با پیک می‌کوبند تا بهر چه خواهند	نهانی است در ویرانی کار و
از آن بازند و نیز پاره‌ها	تباہی روزگار و آلودگی اندیشه
آهنی است که بر برون شود	آسوده کسی -
درهای خانه می‌آورند تا چون	سنگ - جای بلند استوار
آن کوفته شود مردم خانه بدانند	که مانند دیوار و آهام بگونه دیگر
که کسی آمده و در را برود	بر می‌فرزند و در پناه آن توپ
بجایند -	و تفنگ دشمن می‌زنند -
سنگ - زبان بستان	سنگ اندازی - کوشش

سنگ اندازی و سنگ - دوازده نوشته شده

فرهنگ

سنگد سنگلاخ سنگین کشی سوار

نهانی است در ویرانی کار	باشند و آن آینه است
و تباہی روزگار و آلودگی	از سنگ و لاج و لاج جا
اندیشه آسوده کسی -	هر چیز است که جنبشهای
سنگر - جای بلند استوار است	مردم را سودمند نباشد
که مانند دیوار و آبام بگونه	چنانکه سنگلاخ و دیولاج
دیده بر سیرازند و در پناه آ	و مانند اینها -
توب و تفنگ بدشمن میزند	سنگین کشی - دانش است
سنگ کسیر بسینه زد	که از رگبزر آن چیزها
پشت بانی کردن است	بسیار سنگین را آسانی
آن کس را آنرا (طرف)	جا بجا میکنند (جر ثقیل)
داری هم میگویند -	س با و
سنگلاخ - جایی است	سواری - سوار شدن است
که سنگهای فراوان رختی	براسب و مانند آن و آنچه

فرهنگ

سوگداری

سوز و گداز سوغات

سوانه

گفته میشود (لوحه و مرثیه)	بتازی (کوکبه) گویند -
چیزهای ارزنده	سوانه - بتازی (حد) اینها
کوناگونی است که پیشکش	سر (حد) میخواهند -
پادشاهان و بزرگان کرده	سود - دوشمان زیان
میشوند و نیز بچم ارمان است	بتازی (نفع و فایده)
سوغان گرفتن - ورزش دادن	سود نمودن - خرید و فروش
اسب است برای دوایند	کردن یا چیز را بجای خیری
و بچنگ بردن -	دادن است -
سوگ - (ماقم و تعزیت)	سودمند - (مفید و نافع)
سوگدار - (ماقم زده و غزا)	سور - همانی بزرگ و جشن
	شادی و دامادی است دار -
سوگداری - (تعزیت و	سوز و گداز - سر و ادب است
غزا) گیری -	که در سوگ و مرگ جوانان

فرهنگ

سیاه

سویان سوی

سوکلی

سوکلی - آن زن است که زبر که دسته جوینی بر یک	
از همه زنهای دیگر در نگاهش سرش که کلفت تر است	
بویره که پادشاه باشد خوشتر کرده آهن و چوبهای دیگر	
نماید و گرامی تر بماند -	را بدان می ساینند
سوکنامه - (تعزیت) نامه	سوی - بازی (جست و جابجایی)
سوکند - (قسم)	و روشنی بویره از آن چشم
سوکوار کسی است که اندک راهی گفته اند -	
مرگ رود خویش را فرستد	سویهای شش گانه -
نخند و همیشه مانند سوکوار را	(جست و جابجایی)
بماند و آن آمیخته است	سیاه - دوشمان سفید
از سوک و گوار یک کاف و آن رنگی است که بالای	
از آمیزش افتاده است	آن رنگی نیست چنانکه پیش از
سویان - پارچه آهن و زر	سپیدی رنگی نیست - بالاتر

فرهنگ

سیاه پوش

سیاه

سیاهی لشکر

ارسیاهی رنگی و گریخته باشد و شرک می‌شناسند	
بچم تاریک نیز آمده است	سیاه - فهرست را گونی
سیاه پوش - گروهی که (فهرس) تازی شده است	
هستند که در کافرستان	سیاهی - تازی (سواد)
می‌مانند و آنها را سیاه پو	و آنچه برای نوشتن در آمده
و زاد بومشان را شهر سیاه پو	میریزند آنرا روشنائی و
می‌نامند شاید از روزگار	خواسته هم می‌گویند این روزگار
باستان هنوز در کیش	(مرکب) می‌گویند شش
زردشت یا پیشینیان او	سیاهی لشکر - اندازه لشکر
بجا مانده اند زیرا که آفتاب را	است که از دور بنگاه دیدار
فرسوی نماز نیردان میدادند	و نیز بچم مردمانیکه برای جنگ
و روشنان را بزرگ و در	گرفته شده اند و جنگی و بهادر
دستگاه ایزدی کار فرمایان	نیستند که گویا بودن آنها

فرنگ

سیم سیاه سیم سیاه سیم کار سیم

میش ازین نیست که برسیا	سیماب چیزی است سیم ما
شکر میافزایند -	وروان که بهمان گونه از
سیم - بچم کوچه بن بست	کان برمیاید آنرا اثریوه و
است و نیز همین گونه کوچه	جیوه نیز میگویند (زیبق تاز)
که پیوسته به سنگر میسازند	شده آنت -
سیخ - پارچه باریک و دراز	سیمن - آنکه تنش بزرگ
است از آهن یا چوب که	سیم خام سفید باشد
از پاره های گوشت گزانیذ	سیم کار - سیکه از
بر آتش بریان میکنند	چیز با بسازد آنرا سیمجور
سیر - دوشمان گرسنه	نیز گویند و سر نام خانه است
و آنچه بتازی (بصل) گویند	از بزرگان بارگاه شاهان
سیم (نقره) را میگویند	سامانی که مانند الب تکین بر
و هراتاری که از توپالی سازند	فرمانفرمای کشور و سپه سالار

فرهنگ سیورسات شادروان

سیمین

شکر خراسان سرافراز	شادروان - بچم سراس
یافته اند -	شاهی و پرده و سرا پرده
سیمین - هر چیز است که	بزرگ شاهانه و سایبان
از سیم ساخته شود -	و چادر و شامیان و مانند
سینه پهلوی - نام یک بیمار	اینهاست و بچم یوب و بوب
است که بر دو پهلوی بایستد	و فراویز سنگین نیز آورده
بسته میشوند (ذات الجنب)	(فرش و بساط عالیشان)
سیورسات - سامان	وازمین سرواد (النور)
سربراهی سپاه است	بچم فرش نیز که (رایت
از خوراک مرد و اسب -	و علم) باشد دانسته میشود
	در (مقام سمع و طاعت)
در یک چهاردهم در	هر دو یکسان شیرت دروان
واتش بالف	و شیر مرغزارت - و اگر

فرهنگ

شادمانی

شادمان

گفته شود که بر پرده ها و تجرما	یک دو چیز که نزدیک بهمین
دیس شیر میکشند کردن	چم آن است همچون جوی
می نهم مگر از آن بر آستی	بزرگ و ترگ و شاخاب
نمی پیوند که دیسه شیر را	بکار آورده اند درین سخنی
بر درفش که (علم) باشد	نیست که از پارسی گرفته اند
نمی کشیده اند (مولوی) ماهمه	چه ازین گذشته خود نوله
شیران (ولی) شیر (علم) گواهی میدهد بر اینکه شش	
(حمله) مان از باد باشد	از آمیزش آب و گل بگانه
و چنین یاد دارم که بچم بندی	پاکیزه است -
که پیش روی آب می بندند	شادمان - سرخوش و خوشه
نیز جانی دیده ام مگر اکنون	و شاد و خرم را گویند -
یادم نیست که کجا دیده ام	شادمانی - بچم پد رام و شوی
و چون تازیان آن را برآ	و کشی و سرفرازی است

فرنگ
شال شاکلی

شالوده

شاش بند

گو سفند که بهترین آن در کشیر پس از آن در کرمان و پس از آن در مشهد بافته میشود.	(فرخی) همی گشت زان (فخر) و زان شادمانی به (ضبی) بلند و ستاره (منور) شاش بند (حبس البول)
شاکلی - پشمینه الیت که از آن جوال و توبره و پالان و اینها میدوزند و میسازند شالوده - آنرا شالود و بنیاد و بنلاد و لون نیز گویند و آن پایۀ دیوار کاخ و خانه است که در زمین از سنگ و گچ و یا سنگ و گل استوار میسازند	است شاگرد - آنست که بتاری میگویند و هر که از کسی چیزی بیاموزد او را شاگرد آن گس و آن را استاد مینامند شال - هر چیزی است که کبر پشمینه پاکیزه گران از پشم و کرک بهای است

فرهنگ

شاهین

شاهراه شاهی

شاه

شاه - بتازی (اصل) و از	بر سر سهروات یا وازه یا نوله
هرگونه چیز و هرگونه مردم بزرگ	که در آید چپی بر آن میفرزاید
و بهتر و برتر و محتر آن را	که اینروزها (عام و عامه و
گویند و بچم (عامه و عامه)	عامره) میگویند یا آنکه رنمون
هم هست -	برتری و بهتری آن میشود
شاهباز - هر باز سفید بزرگ	بر همگونه های خود -
را گویند پوشیده آنرا که شاهان	شاهی - آنچه بسته به سلطنت
برای شکار پرورش نمایند	و عامه و عامره) باشد -
شاهراه - راه بزرگ بسیار	شاهین - یگانه مرغی است
فراخ راست را گویند و	شکاری که چشمش سیاه
بر راهی که ویرانه کسی یا	است و نیز چوبی است
خانه کسی نباشد و برایش	تراشیده که بر هر دو سر
همه مردم باشد چه شاه	آن دو پله ترازو را به بندند

فرہنگ شبانی شیخون

شایان

و بدین چم شاہک نیز گفته	است آرا چوپانی و گلہ بانی
شده۔	ہم میگویند و چون پیغمبر و
شایان۔ شایستہ و زینبہ	پادشاہ نگاہبان روانی و
و سزاوار را گویند۔	تثانی مردم میباشند آن
شایستہ۔ سزاوار و دھور	ہردو را نیز شبان گفته اند
و زینبندہ (لایق)	(ناصر خسرو) پیغمبر شبانی بد
شبان۔ ہمہ شب است	دادار (امت) بہ (امر) خدای
کہ آرا باہا نیز میگویند کہ شبہا	این رمہ بیکران را۔
باشد و چوپان است کہ	شیخون و شیخون
چرانندہ کوسفندان است۔	یورش و تاخت و تار
شبانی۔ چرانیدن و	زدانہ و ناگہانی است کہ
نگاہبانی کردن گلہ کوسفندان	شبانہنگام بردشمن ہند
و رمہ اسبان و دیگر چارہائی	بی آنکہ اورا آگہی دہند۔

فرهنگ

شبرو شتاب شتابزده شرزه

شبرو - کانی را گویند درنگ بتازی (تعجل) که کارشان در شب است شتابزده - سبکسر را و شبها بیرون میروند چون گویند و آن کسی است دزد و رهن و روسپی که در انجام کارها بجوی تنگد (سعدی) خدایا تو شبرو و در هر کار زودی کند آتش مسوز که ره نبرد (عجل) سستانی بروز - شبگیر - هر کار که پس از شدنی - هر چه باید بشود یا نیمه شب یا اندکی پیش آماده شدن باشد و بجم شود از آن کنند بویره کوچ نیز هست که (مکن و مقدر ایوار را بهین - و مقدر) باشد - شبات شتاب دوشمان	ش باد ش بار شرزه - هر شیر یا بریاپ
---	---

فرهنگ

شرم	شمن شست و شو	شکار
که از زور خشم و دانهایش	گویند که (صدف) درشت باوان است	شده پیخته بوس است
نمایان و خودش غراشان	شست و شو - بتازے	
باشد -	(غسل) و مانند آن -	
شرم - بچم آرم است	شش باش	
که (جای) باشد -	شش - بازیر دو باره	
شش باس	رایگویند و با پیش آنکه تبار	
شست - همگ است	(ریه) گویندش -	
شماره ایست که شش بار	شش هزار می پنجهار	
ده در آن است و انگشت	سوار - پایه ایست که نشان	
و آنچه اکنون (قلب و مغز)	در هند همراه فرام میدهند	
گویند و بازیر کاسه نیست	شش باک	
است که گزشته نشستن است	شکار - پنجه که بتازیش	
شمن - سن بزرگ	(صید) گویند -	

شکاری شکافتن شکست شکسته بند

شکاری (صیاد)	که گرفته اند و اکسند میگویند
شکاف - ترک و درزی	این درز را بشکاف میگویند
را گویند که بدیوارها و	واکن یا بجش -
ایوان ها بگونه می افتد که	شکست - دوشمان میوز
لایش واز میشود (معدنی)	است که (انهرام) باشد
هنگام باریدن برف	و گزشته شکستن نیز است
گفته - در (لحاف فلک)	آنها به بین -
آقاده شکاف پنبه میریزد	شکستن - از کونوه دستی
ازین کمنه (لحاف)	انداختن به چیر است -
شکافتن - دوشمان ختن	شکسته - دوشمان
است چنانکه بهر جای که دوخته	درست است -
باشند اگر نخواهند آن دو	شکسته بندی - بستن
را بردارند و آن درز را	و بند و بست کردن و بستن

فرهنگ

شکفتن شکفته

شکم روش

شکفت

کشادین

چیزهای شکسته است بیکدیگر (ابتنام) و خدان پرورده	
و مردی را که مهرش نیست مردم است از روی خوشی	
اگر پیوند دهنده آوند های چینی و شادی (بناشت)	
و کاشی شکسته و مانند اینها شکفته - واشده و خندان	
باشد او را کلو بند میگویند شکم - همین است که انبار	
و اگر بند و بست استخوانها و آشپزخانه دستگاه زند	
شکسته دست و پایی مردم جان و تن جانوران گوناگون	
باشد شکسته بندش مینامند است و از رگبزر خود همه را	
شکفت - همنگ برفت شکاف نیازمند جا و دانی گردانیده	
است که در کو بهار است و برنجهای گوناگون در افکنده	
پوکنی را به بین - شکم روش - بیماری است	
شکفتن - واشدن گلهها و که بتازی (میضه و اسهال)	
شکوفه است از باد بادی گویندش -	

شکوه فتنه شکفت کاری

شکجه - دو تخته است که بر هر دو سر هر یک از آنها دو سوراخ کرده دو چوب بچار در آنها میکنند و هر چیز را که بخواهند فشار دهند یا از کلفتش بکاهند لای آنها گذاشته آن دو چوب را می بچانند بتازی (مید)	و جبروت) می نامند - شکب - بچم تاب و توان است بتازی (صبر) شکبا - (صبور و صابر) ش باگ شکف - هر چیز که در بزرگی و شکوه بپایه بندی و شکفتی رسیده باشد -
شکوه - کلهای دزخان میوه همچون بادام و پسته و مانند آنهاست -	شکفت - همنگ گرفت بتازی (عجب و عجیب) شکفت انگیز - هر چه مایه شکفتی باشد -
شکوه - فروز بزرگی و دارت و آنچه بتازی رعب و مهبت	شکفت کاری - ساختن

فرهنگ

شباب

شما لچی شمر

شگفتی

حک

چیزی که دیدنش شگفتی آرد	شمر - با هر دو زبر تالاب کوپا
-------------------------	-------------------------------

شگفتی (تعجب)	را گویند و با پیش که بسنج
--------------	---------------------------

شگون - نشان نیکی و نیک	مهر باشد فرمان است از
------------------------	-----------------------

(فالی) است -	شمر دن و سار دن و در
--------------	----------------------

شس بال	آمیزش بچم شمر زده است همچون
--------	-----------------------------

شل - بنگ پل دوشمال	ستاره شمر و مانند آن -
--------------------	------------------------

سخت است	شمد - همنگ نمد پارچه
---------	----------------------

شس بام	ایست از گمان و مانند آن
--------	-------------------------

شخال - یک گونه تفنگ	که در تابستان هنگام خفتن
---------------------	--------------------------

در از کلفت دور زنی است	بالای خود میکشند -
------------------------	--------------------

شما لچی - بکار برنده شخال	شس بان
---------------------------	--------

است همچون تفنگ و تفنگچی	شباب - رفتن است
-------------------------	-----------------

توپ و توپچی -	بر بالای آب و گزشتن از
---------------	------------------------

فرنگ

شور

شگرف شنوایی

شناخت

آن بزور سینه و بغل و	بکارگران در رنگ آمیزی و
جفتشهای مایه با دست	چهره سازی بکار میبرد آن را
و پا -	سرخ هم میگویند -
شناخت - بچم فروزه و	شنوایی (سامعه و سماعت)
شناس است که صفت	و استماع
باشد و نیز فرمان از شناس	شش با و
است به پیش -	شوخی - خوشگل و خوشما
شناسا - (عارف)	که آزار شنک و شوخ و
شناسان (معرف)	شنک هم میگویند -
شناسانی (معرفی)	شوخی - خوشگلی و شنکی
شناسائی (معرفت)	و گفتگویی که همین برای خنده
شگرف - رنگی است	و خوشمزگی باشد -
بسیار سرخ و خشنده که	شور - بر حیز برنمک چه مزه

فرهنگ

شورش شوریدگی شوهر شهرنیا

خود نمک شور است چنانکه	از آیین بویه از آن کشور
مزه سرکه ترش است و شکر	شوهر (زوج) را گویند که
شیرین و کاسنی تنخ و جفت زن باشد آنرا شو	
تیز غوغا و به خوردگی که در آتش	نیز گفته اند به شوی زن نیت
روی مینماید و شوریدن	روی نابینا به -
که بچم سرکشی کردن مردم	شش باه
است بر بزرگ یا پادشاه	شهاد - بچم فزا است
خود بون آلت و آنچه تبار	و آن چیز نیست که در یوس
(نخس و شوم) میخوانند -	ناروا باشد (حرام)
شورش - غوغا و سرکشی بود	شهر بدر - (اخراج بلد)
مردم است بر بزرگ و پاؤ	و بیرون بودن از شهر
خود	شهر بند (محصور) است
شوریدگی - افتاده شدن کارها	شهر ناه - هر هنر است

فرهنگ

شهرها شهر یاری شیار

شهر در پناه آن باشد	آزاد چار و چاس نیز گفته اند
بگونه که آن را از آسیب ها	شهر یاری - بتازی
برونی نگهبانی نماید -	(ریاست و حکومت و سلطنت)
شهرها - آمیخته است از	شش بامی
شهر و رواج روایی آن	شیار - بازیر کند و کوب
همین در شهر خودش است	کردن و آماده ساختن زمین
و بس از آن روی که آن پوله	است برای تحم کاری و کشت
است کاغذی یا چرمی که هیچ	شیرازه - آنست که از
بهائی ندارد و یهای گرانی	ابریشم و جران براس
که بر آن نگاشته اند لفرمان	پایداری و پیوستگی دو چیز
شهر یاری داد و ستد میشود	یا بیشتر بگونه بازمی بندند
رایس، زاوه نادان بشهر وایانند	که خوشنما نیز هست همچون
که در دیا (غریبش) به هیچ نماند	شیرازه دب و کاغذدان

فرهنگ

شیفته شیشه شیشه باز غار

و اینها -	گر نگهبان من آنت که من
شیفته - دل داده و بخود	میدانم پوشیده را در بغل
و دیوانه مهر را گویند (عشق)	سنگ گنه میدارم -
مجدوب (مجنون) -	شیشه باز - (شعبه و
شیپور و شیفور - نانی	شعبه) باز را گویند -
است از برج که در خگما و	شیون - داد و فریاد است
نیز در بزم پادشاهان همراه	که از مردم در سوک برپا
دیگر سازها بدم می نوازند و آن	می شود -
بچندین گونه است و آوازها	شیوایی - (فصاحت و
زیر و بم خوشی هم دارند	بلاغت)
شیشه - نامی است برای	دریچه پانزدهم در
کینه هر چه از گداخته سنگ	وات غ با الف
آبکینه سازند -	غار - مرغابی بسیار شست

فرهنگ

غرش

غداره غدغن

غاش

و آن ششیرلیت راست و	است آن را ضربت هم
خمش اگر باشد هم بسیار	سیکونند
	غاش - چندین چم دارد از کم است -
فرمان باز داشتن	آنها یکی کوه زمین است و غدغن -
و ایستاده کردن است چخیرا	دیگر پاره و پارچه به چخیرا
یا کسیرا از جانی و کاره	گویند بویره پاره های میوه
از سومی فرماندهی کشور بتاز	لنحتی برد از دل گزرد هر که ز
(منع و نهی) با (قاف) در تاز	پیشم به من غاش فرو
بچم دیگر است -	دل سد پاره خویشم به غاش
غراشان - غرش کنان	فروش آنست که بخیر میوه ها
غرش - فریاد کردن شیر	درست پاره پاره آنها را هم
و بیر و پلنگ است و بچم گرب	می فروشند -
و گربا گرب که برخی دانسته اند	غداره - بنش گتاره بود

فرهنگ

غلتیدن

غزگا و غلت

غرش کنان

نیامده چه گرنب آواز توپ و خوشما دارد که پیش ازینها	تندر است و گرنبا گرنب از آن پرچم درفش و چوبها
همان آوازه است که پی در پی نیزه و مانند اینها می ساخته اند	باشد و بچم آن نیزه است و برای زیور از دو پهلوی
که بتازی (عربه) میگویند - اسب سواری خود میا و نخیله	غرش کنان - چنان است آنرا که گاو و غرغا نیز گفته اند
که هنگام یورش و مانند آن غلت - از غلتیدن است	آوازه های ترساننده بمیناک و الغرشی است که در راه
مانند شیر از دهن برآرند - راست رخ سینماید ازین	غزگا و - گگونه گاو است کوهی آنرا در جایی بکار میبرند که
که در کوهستان برینی و برینا درست و نادر است باشد	باخرمی قبت پیدا میشود و دم بتازی (غلط - خطا - زله - انحراف)
بسیار پاکیزه خوشترخت و غلتیدن - بخود برگردیدن	

فرسنگ

غوغا

غودون غوز

غلغله

و چرخ خوردن یا زدن است غوز - تخاور ماهانه ایست که از	و یگانه جنبشی است که هم چرخ سرکار پادشاهی بنام چاکرانی
و هم راه می رود و دوری را می نورد که از بیت تا سی سال چاکری	چنانکه چرخ گردون و گردونه کرده اند تا پایان زندگی کرده
و مانند اینها - غوغا را بهین -	پادشاهی هندی پیش می گویند
غنچه کل ناشکفته را گویند غورخانه - آنرا با (قاف)	مینویسند من باغین نوشتم
نکه بدست تو دارد (صراحی ای)	ساقی (چو چشم غنچه که جزیش که در (قاف) نیست و آن جای
(صبا) نکرد -	که داروهای توپ و تفنگ
غودون - چرت زدن و پینگی را انبار میکنند -	غوغا - غلغله و شور و هیاهو
رفتن است که یگانه خوابیدن	است در هنگام نشستن -
	است که در میان مردم بلند

فرنگ

فنجی

فر

فالاد

در یک شازدهم در	میگویند و آن آهسته سخن
وات ف با ا نش	گفتن خدکس است با یکدیگر
فالاد - نام رودیت که تازیان	در انجمن یا گفتوهای پوشیده
فرا ت کرده اند -	چند مردم است در شهر
فام - بچم چرده است که مان	گفته که مایه اندیشناکی دیگران
وامند باشد و بشیر بر آب	شود در تازی (فنجی) بهین جم
رنگ با بکار برده میشود چنانکه	آورده شده است مگر چون
گین و گینه و کون و گونه	بچپی فارسی باستان است
برای رنگ و چیزهای دیگر	بود که (فنجی) را تازیان از آن
نیز همچون سیاه فام و سیاه	گرفته باشند یا همانرا بزبان
چرده . پارگین . آکینه بکنم	خود گفته باشند -
کون . گلگونه	فر - تاب و روشنی و شکوه
فنجی - آرزو بچی و بچ بچی هم	و بزرگی و بزرگواری است

فرهنگ

فرا گرفتن

فراخ

فرا

باز می رمان و شوکت و علو (و رفعت و جلالت)	ابرهمه گوی زمین را فرو گرفت شکر در را فرو گرفت -
فرا - نزدیک و بالا و نزدیک شدن چیزی یکی از سویهای	فراخ - پهن و گشاد (وسیع) فراخنا - کشت دگی (وسعت)
شش گانه را که از بالا یا برون سوی باشد فرا گویند	فراخور - بازداره کنجایش فراز شدن - بر آمدن و
چنانکه نزدیک شدن از هر سو را که رو به گودی و درون	فرا زین باره - بهم ناپین در سو باشد فرو میمانند - مانند
نخستین تن از سرم فرا شد آفتاب شبم را فرا گرفت	تل باشد مگر اندرون باد شهر و نیز در و ارگی که
مانده دومین آب شهر را فرا گرفت خار بیام فرو رفت	از همه بلندتر باشد - فرا گرفتن - بخود در ربودن

فرنگ

فرخوان

فرجام فرجامه

فرانودن

فرجامه - (خلعت)	ویا گرفتن و آموختن آواچه
فرجایی (صحن و فضا)	بتازی (ارتام و الطباع)
فرچال - (جاده) و آن جنگی	میگویند -
است که مردم همه در راه	فرانمودن - نمودن چیز است
کیش یا زادبوم کنند -	سیرا چنانکه باید -
فرخ - بتازی (سمیون و مبارک)	فراوان - بسیار و بیش
	از اندازه که باید -
فرخنده - نیک و خوب و خوش (سمیون)	فراهم - با هم یکجا شدن است
	(اجتماع)
فرخنده گی - نیکی و خوبی و نیک بختی (سعادت)	فرسند - (وعظ و موعظه و نصیحت)
فرخوان - آنچه بتازد	فرتاب - (وحی) را گویند
(خطاب و لقب) خوانند	فرجام - (عاقبت)

فرزنگ

فرز بود

فرز نش فرز

فرخوانده

و آن نامی است که پادشاهان که (علم الهی و حکمت الهی) هر کشور از بزرگان در بار خود باشد.	
کسانی میدهند که چاکری فرز - بازیر پچم چست و چالا	
پسندیده بجا آورده باشد است و هر سچ که در کشتی	
آنها فرنام نیز میگویند - گیری و بازیهایی گوناگون	
فرخوانده - کسی را گویند چاکب و چالاک باشد او را	
که فرخوان یافته باشد (مقب تر و فر میگویند -	
فرزان - (حکمت الهی) را گویند	
فرخواه - خواست ایزد است	
(شیت ازلی)	
فرخی - خسته گی و نیکوئی	
(حکیم و حکیم الهی) میخوانندش	
فرز بود - دانش شناسائی	
یزدان است که (علم معرفت)	
فرزانش - بچم فرزانش است	
باشد -	

فرنگ

فرسا

فرنگ

فرسو

فرسا - با هر چیز که آمیزش	از فرو سنگ که سنگ
یابد فرساینده آنست همچون	شکوه مند میشود و چون در
دلفرسا و جان فرسا و آن دو	روزگار باستان بر سر هر
افراست چنانکه جان افزا	دوازده هزار گام یک سنگ
جان است جان فرسا کاهنده	بزرگ شکوه مند میگذاشته اند
جانست -	چیم آن دو دوازده هزار گام است
فرسایش - گهنگی ساییدگی	تازیان آنرا فرسخ کرده اند
پسیدگی و مانند اینهاست	و شکفتی درین است که دهم
فرسایدن - کهنه و فرسوده	خامه رو ایران کمتر جایی است
گروانیدن است -	که مردمش فرسنگ گویند
فرستاده - پیغمبر (رسول)	همه فرسخ میگویندش -
را گویند -	فرسو - سونی است که رو بدن
فرسنگ - آمیخته است	ایستاده خدای را نمازمیند

فرهنگ

فرماختگان

فرغ فرکار

فرسودن

و پرستش میکنند بازی	فرکار - بازی (امر عظیم و مهم)
(قبله)	
فرسودن - کهنه و ساییده	فرگاه - تخت بلند بزرگ
و پوسیده و خرد و مرد شست	شهنشاهی را گویند - (عرش)
بازی (اندر اس)	فرگفت - آنرا فرارین و
فرسوده - کهنه و پوسیده	فراتین و فرمان آسمانی
شده (مستعمل و سدرس)	نیز میگویند - بازی (حکم سواد)
فرغ - جائیرا از زمین رودخانه و حکم الهی	
میگویند که آب گود	فرماختگان - از روی استقلال
پس از ایستاده شدن	و استبداد) این روزها آنرا
آب روان دران میماند	(مستبدانه و مستقلانه)
و آنچه بازی (غدير و حوض)	میگویند و بزشتی آینه شش
میگویند -	برنجورند -

فرنگ

فرماختہ فرام فرامہ فرودگا

فرماختہ - (مستقل و مستبد)	فرنامہ - بچم در یوس است
فرمان - بتازی (حکم)	که (خطبه) باشد -
فرمانبر (مطیع و نقاد)	فرو - فرار را بهین -
فرمانده - (حاکم) و پادشاه	فروختن - دوشمان خریدن
و بر کس که بهره بگوید از	است چنانکه فروختن دادن
شمار فرمان باشد -	خیر و گرفتن پول است
فرمانفرما - فرماندار کشور بزرگی	خریدن دادن پول و گرفتن
است از سوی شهنشاهی	کلاست و نیز کاسته افروختن
که چندین فرمانده دیگر زیر دستش	است که روشن کردن
میباشند آنرا کنارنگ	آتش باشد -
هم میگویند -	فرو - جانیکه نشیب و پائین
فرنام - (خطاب و لقب)	وزیر و سر ازیر باشد -
فرخوان را بهین -	فرو دگاه - جای فرو آمدن

فرونگ

فروگرفتن فروگیر

فرو دین فرونگ

و پامین آمدن است (مورد و)	فروگیر - (محیط و محاصره و محوئی)
(منزل)	فروگیری - بچم خجاش است
فرو دین - آنچه از همه پامین تر	که (محاصره) باشد -
باشد و آنچه بتازی (خوب)	فرو ماندگی - در ماندگی و بچاگر
گویندش -	(عجز و انکار)
فرو شدن - مردن و (غرق)	فرونگاخ (اعتدال)
شدنت	فرونگ - آینه است از
فروکش کردن - پامین آمدن	فر که چشم نوشته شد و نگ
و انداختن است بجای و	که چهای بسیار دارد و نوید
(مقام) کردن بتازی (اقت)	برخی از آنها در تازی آنها
و توقف و اعتکاف) نیز	میباشند (قصد - اراده -
فروگرفتن - (احاطه و محاصره)	نعت - کتاب اللغه - علم -
کردن است -	ادب - قانون - قاعده - و

فرهنگ

فرمیده

فری فریاد

فرهنگی

هر چه باینها پیوستگی داشته باشد پس بر روی هم رفته چنان
 بدست آوردن اندازه و سوا و از گل سرشته نبود بداد و
 بهر چیز است که پیوسته بدش دهش یافت این فرس
 باشد و نامه که در لغت تو داد و دهش کن فریدون
 نوشته شده باشد - توئی -

فرهنگی - آنچه وابسته به فرهنگ فریاد - داد و غوغا و آوازه
 باشد و دارنده فرهنگ که را گویند -

مردم با فرهنگ باشند فریاد و بدون - داد خواهی است
 و کسیکه (اهل لغت) یا نویسنده که (تظلم) باشد -

نامه (لغت) باشد - فرمیدگی - بچم فرسبده کار

فرهون (اداره) است فرسبده را به بین -

فرهی - شکوه بزرگی و دارا فرسبده کننده فرغین و فرید

فرهنگ

فشنگ

فشار فشردن

فریفته

است که فریب و بازی داد میشود و اگر با چیز دیگر کمبند
باشد بازی (محیل و محال و تنه آن کوچک تر از آن
سکار) میشود که بود.

فریفته - فریب خورده و دلداده
و (عاشق) را گویند - و چلانیدن است چیز را چه
فریوس - بچم دریوس است با دست و چه با اشکنجه
که فرنامه و (خطبه) باشد فشار را به بین -

فشر - (حرام) و ناروا را فشرده - بچم چلانیده و چلیه
گویند شهاد را به بین و چسپیده شده است -

فشار - کنونه ایست که از فشنگ - لوله کوچکی است
بودن در شکنجه پیدا میشود باندازه یک گره که در آن
و آن چنان است که اگر گلوله و باروت و هر چه باید بر
بایسوه کنند آبش جدا کرده در تفنگ می نهندش

فرهنگ

کاخ

فیروزی کا بلج

فلاخن

و در میکنند -	کا بلج - انگشت کوچک
فلاخن - چیزیکه بزور آن	دست را گویند -
سنگ بسوی دشمن میزنند	کا چال - رخت و سامان
فلانس - یکی از شهرهای	خانه است آنرا ته خانه هم
کشور ایتالیا است -	میگویند -
فیروز و فیروزمند کسی	کاخ - کوشک است و
است که (مظفر) باشد و آن	هر خانه بزرگ است
بر دشمن دست یافته باشد که	درخور و شایسته نشست
و دشمن را شکست داد	شاهان باشد باز
باشد -	(مقر) و مجلدات هر نامه
فیروزی - (مظفر و استیلا)	نیز از آرزوی کاخ میتوان
در سینه هفدهم دروا	گفت که آنچه در آن نگارش
پیش باا =	یافته دست نشاندۀ دانش

فرهنگ

کار

کارپرداز

کارزار

است که پادشاه همه هنرها	کارپرداز - آن چاکر پادشاه
کار - هر چیز که کردن و ساختن	را گویند که کارهای برونی
و داشتن و مانند اینها بدان	کشور را پرداخت نماید -
پیوند تواند یافت همچون من و فرز	کار و - چاکوی بزرگ را گویند
کار دارم - این کار را من	که در شمار افرار جنگ است
کردم - کار آن مرد را ختم	تازیان نیز آنرا بهمین چم بکار
و ساختن کار کسی دو چم	برده اند -
دارد یکی تباه ساختن آنکس	کاروان - کسیرا گویند که از
دیگری کامیاب نمودن آنکس	هر گونه کار - آگهی بجا و در همه
است در امیدیکه داشته است	کارها آزمایشی بسزا داشته
و همچنین (شغل و کسب) و غیره باشد	
هنر و پیشه و جنگ که از دست	کارزار - جنگ و نبرد و
مردم سرزند همه را کار سگوت	پیگار و ناورد است

فرهنگ

کارگزار

کارکرد کارکن

کارساز

کارساز - کسی که آرزوی هنرمندی بدست میاید -	کسی را برآرد یا کار کسی و نیز اندازه کار -
را باز و یکی از اصحاب	کارکن - آنگنان نوکر
خدای بزرگ است که	را میگویند که ماهانه یا تنخواه
(کافی الهمات) نوزند آن	از کسی بستاند و هر ماه
است - چه (شکر) گویت	سود که از رگبزر کار او پیدا
ای کارساز بنده نواز -	میشود از آن آن باشد
کار سازی - ساختن کارها	که تنخواه باو میدهد مگر اینکه
کار فرما - در هر کار هر که فرما	کار او مانند کار مزدور آن
برای کردن آن بدگیران	نیست -
دید او را کار فرما میسازند	کارگر - بچم کاری است
کار کرد - آنگاه سود است	بنازی (موثر) گویندش
که روزانه یا ماهانه از کار	کارگزار - آن چاکر پادشا

فرهنگ

کاری

کاروبار کاره

کاروان

را گویند که کارهای درونی	شکری گرفته میشوند آنرا
کشور را بانجام رساند -	او باش لشکر و بدرغه سپا
کاروان - درین روزها آنرا	تیر میگویند و نیز نوکر که در
(قافله) هم میگویند (سعد)	همانیهای بزرگ برای یک
کاروان میرود و رخت	شب یا بیشتر بگونه هنگامی
(سفر) می بندند تا دیگر بار	میگیرند
که بسیند که بپایونند -	کاره - بنگ باره هر چند
کاروانسرا - سرای بزرگی	که بکار آید و هر مرد که کار آمد
است که در راه ها برای	باشد چنانکه بیکاره مرد قبل بی
فرود آمدن کاروان ساخته	را گویند و ناکاره چیز ناچیز
میشود -	وبی (صرف) را -

کاروبار - نوکرهای را گویند کاری - کار آمد و کار کشته
که برای سرانجام کارهای و سوغان گرفته و سودمند و

فرهنگ

کالیو

کافتن کالا

کازه

کارگر را گویند همچون مرد گوشه و دیگر جاهای خانه است
 کاری و اسب کاری و ختم که بودن چیز را که میخواهند
 کازه - خانه های کپری که از بچیند در آن گمان برده اند
 چوب و نی و کاه سازند بکار کاشش را بهین -
 که دیگمان در کنار یا دین کالا - هر چه برای بازرگانی
 کشت زارهای خود ساخته از شهری بشهری برند یا فرستند
 در آن برای نگهبانی می مانند آنرا اروس نیز میگویند -
 کاستن - بچم کاهیدن بتازی (مال التجاره)
 است که کم و لاغر شدن باشد کالبد - همنگ بار بد بچم
 کاسته - کم شده و آنچه کالب است که (قالب)
 بتازی (مخفف) گویند باشد -
 کافتن و کاویدن - کند کالیو و کالیوه - کسیر گویند
 و کوب کردن زمین و که از انبوه اندیشه های کونا

فرهنگ

کاوَش

کامران کامرانی

کام

مغزش چنان پریشان شود روز خود را چنانکه دلش	که در آن هنگام گوشش نشنود سیخواید به آسانی میگزرازد -
و بد را از نیک باز نشناسد کامرانی - گزران کردن و	از نیروی بچم سرشته و شیدا گزرا نیدن روزگار است
و گنج و دروا نیز آمده - بگونه دلخواه و آرزو -	کام - آرزو و خواہش و کامروا - کامروائی را بین
دلخواه که بتازی (مراد بطلب کامروائی - بهره یابی است	و مقصود و امل) میگویند از یاری روزگار در بر آوردن
چنانکه کامیاب و کامروا کسی آرزوهای و کارهایی که دل	است که بآرزوی دل و سیخواید -
(مطلب و مراد) خود رسیدن کامیاب - (مقضى المرام)	باشد -
کامران - کسی است که کاوش - جستجو کردنت	کان (معدن)

فرهنگ

کبنوره

کاه و جو کاهیدن

برای یافتن چیزی بگونه که	خوراک مردم نیز هست که
بالای آن نگاه اندیشه	به تنهایی (جیره) میگویندش
در نیاید چنانکه چون چیز برآورد	کاهیدن - کاسته شدن
کسی گمان برند تا لای است و لاغر شدن -	
جامه های او را هم می بینند	کاهیده - گزشتۀ کاهیدن
و اگر چیزی بدزدی رفته باشد	ک باب
و آن را در خانه کسی سر	کبنوره - گفتاریست در پان
کنند تا زیر یوها و گوشه	زور و شور که کسی از روی
و کنارها را هم میکانند و آسیر	خشم و اندوه در میان
کاه و جو - خوراک اسبان	بر میخیزد و آواز بلند همه را
است این روزها (علوفه و	میشنوند این روزها گفتار را
علیق) میگویند و اگر در او زرد	که هریان نیز مینامند یک
باشند سیورسات که در آن	نخت (نطق) میگویند مگر از

فرهنگ

کج

کپیا - کتا یون

کبود

برای اینگونه گفتار یا (نطق) از بالای بار بریر شکم ستود	جراین نامی نیست برخی گزرانیده در پهلوی آن ستود
آز باگاف و بای فارسی میکنند تا بار نیفتد -	نیز نوشته اند -
ک بات	

کبود - رنگیست نیلگون چون کتا یون - زن پادشاه	رنگ آسمان چنانکه خود - بزرگ را گویند یا زنی که
آسمان را چرخ نیلگون	شهنشاه و پادشاه بزرگ
میگویند (سنائی) چون باشد ویرا جهان بانو هم	فانه است (حال) چرخ
میگویند	

کج - هر چیز که راست نباشد	کج - هر چیز که راست نباشد
کج - هر چیز که راست نباشد	کج - هر چیز که راست نباشد

کپیا - آن تنگ	کج - هر چیز که راست نباشد
بزرگی است که چار وادار	کج - هر چیز که راست نباشد

فرهنگ

کده

کج تافتن کجرو

کجا

کج بگزری خم بود - کج بود	کجرو - دوشمان راست
کجا - کاسته کدام جامی باشد	رواست -
و نیز بچم جا و مهرگاه و هر جا	کجروی - ناهنجاری و کج رفتار
و کی نیز آمده (سعدی)	است: کجرویی ای زلف
گفتم لب ترا که دل من	مذیم ز تو رفتار: دیده است
تو برده: گفتا کدام دل	که آری روش راست
چپ نشان کی کجا که برد -	ز خرچک:
کج باز - آنکه در داد و ستد	کج کار و کار و کج را گویند
و (معاملات) راست و در	و آن یگانه افزار جنگ
نباشد -	است که بیشتر گروه سیک
کج تافتن - کجشی و (طغیان)	با خود میدارند -
کرون و ناهنجار و (مخرف)	ک با د
شدنت -	کده - از شمار سار و زار

فرهنگ

کرشمه

کران کرانه

کر

دستان و دان و بار است	گرداگرد آسمان است که در
بچون چشمه سار . گلزار .	بگاه بزمین پیوسته است -
چمنستان . همیشه دان . جویبار	(حافظ) از کران تا به کران
و سیکه و دهکه -	شکر (ظلم) است (ولی) -
ک بار	از (ازل) تا به (ابد فرصت)
کر - باز بر آنکه نیروی شنویش	در ویشان است -
نا بود شده باشد یا گوشش	کرانه - گوشه و کنج و پایان هر
مادر زاد نشنود و آنچه بتازی	جای است (حاشیه)
(وقت و قدرت و شوکت) مینا	کر دار - آنچه از هر کس هویدا
و بپیش بچم پور است که	گردد (عل)
فرزند باشد -	کرشمه - چهای بسیار
کران - گوشه و کنار و آنچه	دارد و بر روی هم رفته آن
بتازی (افق) میگویند و آن	کنونه یا دانشی است که

فرهنگ

کرور

کرنامی

کسی از رگبزر آن دل	که از آن نیز همان چهارا
کسی را بر باید و بسوس	خواسته اند که گفته شد -
خود کشد و از خودش	(سعدی) ای زلف تو هر
وار هاند همچون پیران و بهر	خمی کنندی پو چشت بکر شمه
دل پیزدان و راهروان را	چشم بندی پو
و نازینان بهشت رخسار	کرنامی - نای برنجین بسیار
دل خواستگاران و دوستداران	بزرگی است که با نوبت
ویاران را و آنچه بتازی می نوازند -	
(معجز و کرامت و سحر و شعبه)	کرور - نام شماره است
گویند و سخن پیوندان	چنانکه کرور ایران پاند
آزای بجای یگانه ناز و انداز	هزار است که پنج لک
دلبران بکار آورده اند مگر همه	باشد و کرور بند بست
جا بچشم جادو کردار برشته اند	کرور ایران است که کیست

فرهنگ

کریاس کسی کشا و رز کشتی

کریاس - بازیر دلبیز را گویند و آن جائی است سر پوشیده کشا و رز - دنگان بتازی که میان در بیرونی و در اندر (زارع) سرای ساخته میشود پزنگ - کشا و رزی - (زراعت) کریاس تو نتواخته یک - و کشتکاری - (نغمه) هنوز پز (جلال) تو کشتار - بتازی (قل) بهروشوم آوازی هست - کشتی - بازیر آنخانه است ک باس که از چوب و آهن ساخته کس - بازیر مرد و هر مرد در آن می نشیند و دریامی که شایستگی داشته باشد کوچکش را نام میگوند چنگ بتازی (شخص) کشتی ران را ناخدا که کاشته کسی - یک کس به آنکس ناو خداست نامیده اند (سعد) هر کس - خدا کشتی آنجا که خواهد برد	
---	--

فرهنگ کشی رفتن

و اگر ناخدا جامه بر تن دارد	کشی بجز با پیش دستگاه چو
و با پیش یلگونه ورزشش	است که از بگز آن سنگها
است برای زور آزمائی و	درشت و آوند های پر از
آموختن هنری که از بگز آن	افروخته بر در دشمن می افکند
چون با دشمن بیاورند بر	آن آمیخته است از کوشک
زمینش زنند -	که بچم کاخ استوار نهاد بلند نیا
کشی رفتن - بچم زدین	است و انجیر که بچم سنبده
چیزیت از میان چندین	و سفته گرو سوراخ کن است
چیز در میان چندین کس	و او کوشک و الف انجیر از
کشی - (جذب و جذب و	آمیزش افتاده اند و بچم منخیق)
جاذبه) و دو شمان برش است	نیز آمده که آنهم مانند کشی بجز است
که (مد) باشد - برش را	چه آزا برای آسانی کار
و با پیش کاسه کوشش است	هنگام برافراشتن دیوارها

فرنگ

کشکش

بلند شاهانه و محار کردن آنها	می بندند یا می کشانند چنانکه
بجای چوب بست بکار میبرد	هر سوی آن چگونه نردبان
و آن چار تیر کلفت بلند است	بسیار پهن بندی چرمی بند
که بر چهار چوب دیگر که چگونه	پس آنرا بکنار دیوارهای کشیده
چهار گوش خوابانیده اند	بر هر پله که خواهند تخته ها گزاشته
ایستاده می کنند و آن	بر آن می نشینند و کار میکنند
چهار چوب خوابیده بر پهلوی	یا بر بالای آن رسنها
چهار چرخ کوچک کلفت است	کلفت بهم تابیده در میانشان
که میانخی آنها رسنها بدان	سنگ یا هر چه خواهند می بندند
بسته آنرا از جانی بجائی	و بجنش آنرا بسوی در زمین
بجنش در می آرد و بر هر چهار	پرتاب می کنند
سوی آن از تیری به تیر	کشکش - بچم کشکش است
از مین تا بالا چوهای دیگر	و آن کشیده شدن یک چیز

فرهنگ

کشیک

کشیدن

کشور

است در یک گاه بچندین سوی یا آنکه کشیدگی میگویند از آرزوی که دم هنوز و این معاده است که از درازی باید بآن زد و بچین سوی دیگر کشش آغاز میشود کشیدن و کشانیدن و نیز کشیدن سامان است رسیدن و رساندن کار پی در پی از جاها بجایهای دیگر است بجائی که نامش بر کشور - بخش به قسم روی زمین میشود چنانکه گویند کار میان و بچم (ملک و مملکت) هم آمده آن دو پادشاه بچنگ است - کشیدن - چم بسیار دار به تباهی خواهد کشانید - از آنها یکی بکشیدن چیزها کشیک - پاسبانی و در ترازو و دیگر بآباد دراز - پایستگی دارد چنانکه	علیان را هم کشیدن میکویند از آرزوی که دم باید بآن زد و بچین کشیدن و کشانیدن رسیدن و رساندن کار است بجائی که نامش بر کشیدن چنانکه گویند کار میان آن دو پادشاه بچنگ این کار ترا بسیار دار به تباهی خواهد کشانید - کشیک - پاسبانی و بچم (ملک و مملکت) هم آمده آن دو پادشاه بچنگ کشیک - پاسبانی و کشیک - پاسبانی و
--	---

فرهنگ

کلان

کلاش کلاغ

کشیکچی

امروز کشیک کیست چش که (عکبت) باشد -	اینست که (نوبت) یا پایی کلاغ - پرنده ایست که
کشیکچی - پاسبان و نگهبان	پرو باشد سیاه و بسیار
کشیکخانه - جایی است که	چالاک است و بر ذقان
کشیکچیان می مانند -	بزرگی که اندک از شهر
ک ب ا ل	دوراند آشیانه میازد
کل - سرب نموی را گویند	و در همه جا هست و در هوشیا
کچل و گر نیز بهمان چم است	و شگرف پر پیزی میان
(مولوی) گفت ای کل با کلان - هر کس یا هر چیز	پرنده گان یکتا است -
کلان آینه ختی به تو مگر آیشه	بزرگ را گویند و کلان تر
روغن ریختی -	شهر همان بزرگ شهر
کلاش - بچم تندوست	است که او را کو تو ال و بکلیر

فرهنگ

کلفت کلب کند کلنگ

بست	هم میگویند و بچم همه کل هم	بویره خامه -
کلفت - دشمنان باریک	کلنگ - همسنگ کنند قفل	
است که ستر و گنده باشد	کلنگ - همسنگ دوزخ	
و با هر دوزخ بچم کلب آمده است	پرندة اینست درشت مانند	
که (سقار) مرغان شکاری	غاز که دسته دسته و با این	
باشد -	پرواز می کنند و شبها بر	
کلک - چم بسیار دارد از آن	لب آبهایی رودخانه هادی مانند	
با هر دوزخ بر کشتی کوچکی است	و همیشه یکی از آنها برای کشیک	
که از خیک ها و چوب و چرخسته	و نگاهبانی بیدار می ماند آن را	
برای گزشتن از رودخانه	در نا هم میگویند دیگر بچم افزاست	
های شرف در آن می نشینند	برای کردن زمین که از آن	
و با زیر بچم هر گونه نی است	میسازند و دسته از چوب	

فرینگ

کمان

کلوخ کله پر باد

کلنگدار

دارد و درین چم کلنگد شیر گفته است -	
کله پر باد - باد بر و باد و ر را	شده -
کلنگدار - کسی است که گویند که مرد (متکبر و مغرور)	
کارش کلنگ دار است باشد -	
و با کلنگ کار میکند و زن کلید - بتازی (مفتاح) و آن	
افزار است که در و کلنگ را	را میکند -
کلوخ - پارچه های گلیست بدان بازگشاید -	
که خشکیده و در سختی نزدیک کلیسا - نمازخانه ترسایان	
سنگ رسیده مگر با اینکه است کلیسا نیز همانست	
سنگ نیست بی کلوخ کوب	ک بام
که افزار است برای نرم کردن کما بیش - بتازی (تخمینا)	
کلوخ شکسته نمی شود و کلوخ کمان - هر خیز خمیده را گویند	
انذار را ماداش سنگ و افزارهای گوناگون که برآ	

فرهنگ

کمانداری کمر کمر بسته کمرسی

کارهای گوناگون هستند همه مردم بر میان بندند و کمربند
را کمان و کمانه گفته اند و افروخته است که از کوه بتوان
است که تیر از آن رها می کنند گزشت یا بتوان بر آن بالا
و (طاق) خمدار و مانند اینها رفت -

کمانداری - تیراندازی و کمر بسته - کسی است که
گلوله اندازی است از کمان آماده و ایستاده باشد در
و تفنگ و توپ بر نشانی چاکری و بندگی و فرمانبری
یا هر کار دیگری و آنکه گیتی را برای ورزش -

کمبزه - نارس خرنزه را و اگر اردو در پرستش گاهی
گویند - یا خاکدان یکی از مردان خدا

کعبود - کمرسی و کعبودن زندگی بسربرد -

چیزیت از اندازه که باید کمرسی - کوتاهی و کمی
کمر - پایین پشت مردم و آنچه است در اندازه که باید از

فرهنگ

گد کند کینه کنار

چیزی -	و کوله ها بسوی نخچیر افکنده شکار
گمک - پستی و یاوریرا	میکنند (سعدی) همان
گویند (معاونت) و این	کند بگیرم که (صید خاطر خلق)
در گفتگو بسیار میآید -	بدان همی کند و در ششم نجو شش
کملی - گلیم سیاهی است	که - با پیش بچم افسر است
که دشت نشینان از آن	که اینروزها در ایران آنرا
چادر میسازند -	جغیه و در هند سرچ میگویند
کمند - رسی است از ابریم	کینه - کترین و فرومایه
و مانند آن که سواران در	را تیر میگویند
جنگها آنرا بهم پیچیده بسوی	ک بان
دشمن می افکند و او را از	کنار - بازو و پهلوی
پشت اسب پایین میکشند	هر جا را میگویند چانکه گنا
و شکاریان در دشت ها	دریا و لب دریا و لب جو

فرنگ

کنار جستن

کنارنگ

و کنار جوی و اینها - از کار لیست -

کنارنگ - فرمانفرمای بزرگ کنبه - همان کنبه است

که از سوی شهنشاهی بفرمان که خربوزه نارس باشد -

فرمانی کشور بزرگی نامزد است کنج - با پیش گوشه بتازی

کناره - همان گوشه و کنج (زاویه)

است و کناره جستن گوشه کنجوس - دشمنان بخشنده

گزیدن و یکوشدن است است که مردمان نخور باشد

و کناره گرفتن از کسی یا (بخیل)

چیزی یا کاری و اگر داشتن کردن چاه و چاه کردن

آن و دوری کردن از آن برای کسی آنست که کسی

برای گرفتاری و در بند است -

کناره جستن - خود را کنار افکنی کسی رنگ و فیری

کشیدن و دوری گزیدن بکار برد -

فرنگ

کنده کنک کنش کنکاش

کنده - با پیش چوبی است (بجیل و مسک)	
که پای زندانیان را در آن کنش - کردار را گویند	
می نهند تا نگریند و آن بخش که (عل) باشد -	
درخت که در زمین است کنکاش - آنچه بتازد	
و آن که آبنگران در زمین (شور و مشورت و صلاح و	
بگونه می نهند که ده یکش مصلحت) گویند و آن بچیدن	
بیرون است و سندان گونه است یکی از آنها شیت	
را بالای آن فرو می نشاند که از مردم یا بزرگان ایشان	
و باز بر آنست که تازیانش انجمنی بازند و در آنجا بر	
(خندق) کرده اند - سرکاری گفتگو نمایند و هر یک	
کنک - باز بر تختین و از روی خرد و دانست خود	
زیر دوین مرد تنک چشم سخنی بگوید تا سرانجام که همه	
و نان کور را گویند تازی یک گفت و کیزبان شوند -	

فرهنگ

کواس

کنون کنون

کنگره

کنگره - برآمدگیهای نعل دار است - همنگ رمونه است که بر پایان بندی دیوار و باز که درینروزها (حال و حالت) شهر است یا هر دیوار که میگویند باشد (حافظ) تراز کنگره کنونی - (حالیه و زمان حال) (عرش) میزند (صغیر) کنونیان (محاصرین) و مانند ندانست که درین دایره چه آن - افتاده است - کنیز - زن پرستار را گویند کننده - آنست که کار که ز خرید باشد چنانکه نبد از دست او هویدا میشود مرد ز خرید است - (فاعل) ک با و کنون - بچشم کنون است کواس - رفتار و روش که بازی (الآن و فی الحال) و خوی و منش (طرز و طور و گویند - وصف و صفت)	
---	--

فرهنگ

کوک

کوفتن کوفته

کوب

کوب - کهنه کوبیدن و یکسان و هموار گردانیدن است و آن همیشه آمیخته راه ها است -	کوب - کهنه کوبیدن و یکسان و هموار گردانیدن است و آن همیشه آمیخته راه ها است -
با سخن دیگر است همچون باره کوفته - آنکه از بسیاری کار کوب و کردن کوب که کوبنده یا رفتن راه هادر پایان خستگی باره و گردن باشد -	با سخن دیگر است همچون باره کوفته - آنکه از بسیاری کار کوب و کردن کوب که کوبنده یا رفتن راه هادر پایان خستگی باره و گردن باشد -
کوفت - آنچه از کار کوفتن و سخت شده باشد و نام خوری هویدا میگردد و آنچه از زرو است که گوشتش را سخت سیم و مانند اینها که بر سیکوبند (سعدی) کوفته رانان دشته کشیر و دشنه و تنی کوفته است -	کوفت - آنچه از کار کوفتن و سخت شده باشد و نام خوری هویدا میگردد و آنچه از زرو است که گوشتش را سخت سیم و مانند اینها که بر سیکوبند (سعدی) کوفته رانان دشته کشیر و دشنه و تنی کوفته است -
کار و بکوبند (منبت) کار - راست و درست و و نیز نام بیماری است که آماده و ساخته و پرداخته و آتشک هم میگویندش هم آوازی و هم سنگی و هم کوفتن - خرد و نرم ساختن زبانی و یکدلی و هم آهنگی	کار و بکوبند (منبت) کار - راست و درست و و نیز نام بیماری است که آماده و ساخته و پرداخته و آتشک هم میگویندش هم آوازی و هم سنگی و هم کوفتن - خرد و نرم ساختن زبانی و یکدلی و هم آهنگی

فرنگ

کولاب

کوله

هرگونه از چیزهای گوناگون که	نیفتاده اند که در آنگاه باید
در یکجا فراهم شده باشند	آنها را کوک کرد تا هم
آئینش آخشیجان درنش	آهنگ شوند و کوک زدن
مردم که تا هنگامیکه همه	لیگونه دوختن است که نخت
همنگ میماند منش کوک	برای آزمودن جامه بر تن پوشند
است و ساز است و چون	بکار میبرند و پس از آرایش
یکی در اندازه بر دیگری بشی	که جامه را پنجه دوختند
نماید یا در نیرو چیره آید منش	های کوک زده را بیرون میکشند
از کوک (اعتدال) میافتد	کولاب - تالاب و استخر و
و همچنین آوازها از تارها	آبگیر است و آنچه بتازد
چنگ و دیگر سازها تا آن	(حوض و موج و طوفان) گویند
هنگام درگوش شنو گویند	کوله - پس دوش و بالا
دلخواه درمیآیند که از کوک	پشت را گویند چنانکه بار

فرنگ

کوی

کوکو

کوسید

که پیادگان بر پشت می‌کشند بیابان پهن هموار است -
کوله بار می‌کنید و نیز جایی را کوه پایه - گریوه را گویند
گویند که شکاریان در آن و آن کوه کوچکی است که بکوه
نشسته خود را پنهان می‌دارد با پیوسته نباشد -
آشکاره نبیندشان کوه - بالاترین جای هر چیز
کومید - بچم زمره است که بلند را گویند ازیزو
سنگ گرانهای سبز رنگیت (قله جبال و موج بحر) و مانند
کومه - بچم کازه و کوله است اینها را گفته‌اند کوبه زین غاش
که خانه کپری و کینسگاه یا غاچ زین است که آنرا
شکاریان باشد - کوده هم گفته‌اند و کوبه گا و
کوه - دوشمان هامون کوله گا و کوهان یا کوبه شتر
است چه کوه آن بلندی است برآمدگی پشت آن جانور است
که از زمین ببالاست و بالون کوهی - هر خزر که بکوه بستگی دارد

فرهنگ

کوی

ک	چه از گونه مردم و چه از شکار
ب	د میوه و گیاه -
ک	که - بازیر و های منفته بچم
ک	کوی - یکی از چند بخش شهر کی و کدام کس است و
ک	را کوی و اینروزها (محلہ می نیز بیک بچم روشنکر است
ک	گویند و یخزاین چهای بسیار که (بیانیہ) باشد همچون درین
ک	دارد همچون - راه - رسته -
ک	شرواد (سعدی) گفتم لب
ک	گزرگاه - کلا - ده - آباد چه - ترا که دل من تو برده -
ک	شهر - بلوک - کوره - پرکنه کفا کدام دل چه نشان
ک	کشور - که بازی آنها را (طریق) کی کجا که برد - و باهاست
ک	جاده - معبر - محله - قریه - قصبه آشکار و دشمنان است
ک	بلده - ضلع - حصه - ولایت - چنانکه کمتر کوچکتر و کمتر بزرگتر
ک	را گویند و بازیر و های
ک	مملکت (میگویند -
ک	آشکار کاسه گاه است

فرهنگ

کیفر

کی کیا

کتر

چنانکه گاهان را کمدان تیر پادشاه بزرگ است -
 گویند - کیا - پادشاه بزرگ و بزرگان
 کمتر - کوچتر را گویند - درگاه شاه را گویند و نیز
 کهرکی - درهند دروازه کوچی خداوند شکوه و بزرگی یادگار
 را گویند که در میان هر دو آمادگی و شایستگی باشد کیا
 دروازه بزرگ شهر باشد - میخوانندش -
 کهن - بایش روزگارهای کیمبالو - زن بزرگان و
 پیشین و پیرسالخورده و پادشاهان را گویند چم
 هرچه باستان و قدیم باشد کدبانو نیز آمده -
 آزاکنه نیز گویند کیش - (دین و مذهب)
 ک بامی است -
 کی - در کدام هنگام و کیفر - باده افزه را گویند
 در چه گاه چم آنت و نیز چم که سزای بدی باشد -

فرنگ

کیمخت کینه در کینه جونی گاز

(مکافات ، عمل) که از کسی باو برسد درو
کیمخت - چرم ساخته و پودا گذارد و هرگز آنرا فراموش
خوشترنگ را گویند - نمکند تا داد خود را ازو
کین و کینه - آن نماند و او را بنزدانند
نیروی است در مرد که او کینه جونی - بتاز
را آماده میدارد برای بد (انتقام) -

کردن بکسی که با او بد کرده است -

کینه توز و کینه جو کاف فارسی
کینه خواه - کیکه با

بدکننده خود پای ستیزش گاز - یک گونه ابرسیت که
آهنگران و زرگران یا خود

کینه ور - کیکه هر یک بر که کار و هنرش بسته به

فرهنگ

گاه

گام گاو دم

گاسنج

توپال است باید داشته	گاه راه رفتن چنانکه بام دور
باشد -	میان دودست است گاه
گاسنج - بچم پرواک	بغل کشادن -
است که این روزهاست	گاو دم - هر چه بپوشد و
میگویندش چه آن آواز	دیده دم گاو باشد
که از دیدن آن هر هنگام	گاو دم تپتی - نقر گاو را بشن
از شبان روز شناخته	گاو رو - آنجایی سر شیب
میشود و آن آمیخته است	است که از لب چاه گاو
از گاه که بچم هنگام است	برای رفتن گاو هنگام بالا
وسنج که کنند سنجین	کشیدن دول از چاه
است و با از آمیزش	سیازند -
آفاده است -	گاه - بچم تحت و هنگام
گام - دوری میان دو پا	بویره روزگار است که در

فرهنگ

گاهواره

تاری (سریر وقت و عصر)	اندکی پس از نیمه شب
میناسند و هر دو چم نختین	میشد و بچم (عصر) نیز گفته اند
ازین شرود بر سیاید که من	آسی مهرگان ز گاه فریدون
خود گفته ام و آن در دیوانه	نمادار به تا گاه شاه دیده از
نوشته شده بود که هنگام	خسروان هزار - و بچم جا
بازگشت از فرنگستان با	و باداد و باداد نختین
برخی دیگر چیزهای گرانها نزد	که آنرا پگاه نیز گویند هست
باغی که در آستانه داشتند	بچم جای همچون رزم گاه و
رفت و دیگر بدست نیامد	دادگاه و مانند اینها -
زان پیشتر که (خمیه) زند شاه	گاهواره و گاهواره - کت
رعید) از نهان نهاد در ایوان	کوچکی است که در پیکره آویخته
(صبح) گاه - و آن در سال	است و بچه گان را در آن
گفته شد که گردش سال	خوابانیده باد میدهند -

فرهنگ

گراڻها

کچاری گر

گبت

گر - سازنده هر چیز که با آن گفته شود همچون آهنگر که سازنده چیزهایست که از آهن باشد گرامی - ارجمند و (غزیر) گران - هر چیز سنگین را گویند و دوشمان ارزان نیزند و آجرهای نیزه‌ایست و آن بدینگونه است که بهائی بر یک چیز نهند که ارزش آن نداشته باشد چنانکه ارزان است که ارزشش بیش از بها باشد که بر آن نهاده اند گراڻها - هر چیز که بسیار	گ باب گبت - بازیر کشور (مصر) را گویند - گ با چ گچ - یگلوئه آهک است که می‌پزند و برای استوار لای خشت ها و آجرها می‌زنند و نیز برای سفیدکاری دیوار ها بکار می‌برند - کچکاری - آن کارهاست که در کاخ از گچ و برکچ کرده میشوند - گ با ر
---	---

فرنگ

گردآوری

گرداب گرداگرد

گرانی

از رز باشد آنرا از زنده هم گویند و دریا هر جا که از جاباهای
 گرانی - سنگینی و دوشمان دیگر گوید تر است گرداب
 ارزانی است که آنرا تنگی نیز گویند شش
 که (قحط و غلا) باشد میگویند گرداگرد - بازیر آنت است که
 گرایش - (تمایل و میل) به در تازی (دور و اطراف)
 سوی چیزی است - گویندش -
 گراییدن (میل) کردن و گردانگیری - سنگ اندازی
 (تمایل) شدن است را به بین نزدیک همان چم
 گرد - بازیر هر چیزی که مانند است -
 گوی باشد (مدور) و پیرامون گردآوری - بازیر فراهم
 هر جای است که بهمان گونه نمودن هر چیز است در یک
 گوی مانند بود - جای و آنچه بتازی (تهمیه و
 گرداب - بازیر از رودخانه تدارک) گویند -

فرشنگ

گردش گردن نهادن گردنه گردون

گردش - باز بر گردیدن چرخ نمودنست -	گردن نهادن -
و هر چه مانند آنست و آنچه	گردنه - راه های میان کوهستان
(سیر و تماشا) و همانند آنها است -	
را گویند و بچم (انقلاب)	گردون - یکی از نامهای آسمان
گرد کردن - فراهم و انداخته و روزگار است (باباطاهر)	
و (جمع) کردن است -	اگر دستم رسد بر چرخ گردون
گرد گرفتن - باز بر بچم در میان	آز و پرسم که این چیست
گرفتن است که خالیدن	و آن چون - و نیز بچم هر چرخ
باشد بتازی (محاصره)	و افزاری است که درونش
گردگیری - همان خالیدن	سنگین کشی بکار آورده میشود
است که (محاصره) باشد	(سعدی) در ختی که اکنون گرفته
گردن نهادن (قبول کردن)	است پای به نیروی مرد
و (راضی) شدن و (تسلیم)	بر آید ز جای پذیرش همچنان

فرهنگ

گرفتن

گرفته گرفتار

گردد

روزگاری بی بگردش و بچم نژاد هم آمده و بازی بچم	از بیخ بنگسی - (قرص) است -
گردونه - گاریهای دوچرخه گرفتار - هر که درخک از	و بخر آن که برای بارکشی ساخته دشمن بدست افتد و آنچه
میشوند آنرا بارکش هم بازی (اسیر و عاشق)	میگویند -
گرفته - باز بر خاکه و ریخته گرفتار - با هر دو زیر ستان	هر چیز را گویند طرح و (تسخیر) کردن و بچنگ
نقشه و بامش دو پارچه آوردن است و بچم (فرض)	در پشت مردم و دیگر جانوران کردن هم آمده (سعدی)
که از یکسو گردد و از یکسو شکم گرفتار آتش دل در نظر	تورفته میباشند و آنها میاری بچرا نگه نکنی آب
کارخانه ساخته شدن خواهند	چشم چون جویم -

گرفتار

فربنگ

گرفت و گیری گرنب گرنب گرو

گرفت و گیری - خرده گرفتن است و آن آوازهای پی در پی و تنگ داشتن است کسیر توپ و تفنگ است و آن درکاری و (حجت و ایراد) آوازهای همینک نیز که از بهم خوردن های بیجا و ناروا گرفتن بی واد ابرهای سست بر سیاه آنرا نیز درست است -	گرفت و گیری - خرده گرفتن است و آن آوازهای پی در پی و تنگ داشتن است کسیر توپ و تفنگ است و آن درکاری و (حجت و ایراد) آوازهای همینک نیز که از بهم خوردن های بیجا و ناروا گرفتن بی واد ابرهای سست بر سیاه آنرا نیز درست است -
گرگ - بپیش جانوری است نباشد و گرنه غرناغرنب درنده و دشتی از سگ است و از همین گونه آواز درشت تر -	گرگ - بپیش جانوری است نباشد و گرنه غرناغرنب درنده و دشتی از سگ است و از همین گونه آواز درشت تر -
گرما به (حمام) را گویند - و شنیدنش دلکش و شیرین و گرم مجوشی - گرم پرسیدن و نماید ترخا ترنگ گویندش گرم بخوردن و مهربانی بگوید (مولوی) چرخ در آمد به ترخا نمودن است با کسی - ترنگ -	گرما به (حمام) را گویند - و شنیدنش دلکش و شیرین و گرم مجوشی - گرم پرسیدن و نماید ترخا ترنگ گویندش گرم بخوردن و مهربانی بگوید (مولوی) چرخ در آمد به ترخا نمودن است با کسی - ترنگ -
گرنب گرنب - بچم گرنبا گرنب گرو - بازی چیز است که	گرنب گرنب - بچم گرنبا گرنب گرو - بازی چیز است که

فرهنگ

گریز

گروه گروی

گروش

نزد کسی گزاشته میشود بر آگرومی - آنچه نزد کسی به	نزد کسی گزاشته میشود بر آگرومی - آنچه نزد کسی به
پولی که بوام از او گرفته میشود گروگان نهاده شود (مهرمون)	پولی که بوام از او گرفته میشود گروگان نهاده شود (مهرمون)
(رهین) - گرویدن - درآمدن بکیشی	(رهین) - گرویدن - درآمدن بکیشی
گروش کنون خواهش در است یا خواستن آن -	گروش کنون خواهش در است یا خواستن آن -
آمدنت بکیشی -	آمدنت بکیشی -
گروگان - (رهین)	گروگان - (رهین)
گروه - همنگ شکوه آنهاست یکیش از پشت دیگر	گروه - همنگ شکوه آنهاست یکیش از پشت دیگر
که در تازی (جاعت و است برگشته از میان بگذرد	که در تازی (جاعت و است برگشته از میان بگذرد
و فرقه) میانند -	و فرقه) میانند -
بتازی (عقده) (کتبی) چون	بتازی (عقده) (کتبی) چون
گروهها گروه - گروه از پس رشته فقه گروه میانش به	گروهها گروه - گروه از پس رشته فقه گروه میانش به
گروه که از مردم گوناگون باشند در سنجیه بیفتد زیانش	گروه که از مردم گوناگون باشند در سنجیه بیفتد زیانش
گروه گروه - دسته دسته گریز - از گریختن بیاید که	گروه گروه - دسته دسته گریز - از گریختن بیاید که
بر گروه از پی یکدیگر -	بر گروه از پی یکدیگر -
روی گردانیدنست از دشمن	روی گردانیدنست از دشمن

فرسنگ

گزار

گریه گرز

گریوه

دست می‌توان آزادی	و در رفتن و در مالیدن است
برای جان بدر کردن و خود را این شمرد -	
از تباہی بهائی دادن -	گ با ز
گریوه - کوه پایه و پشته و گرز - باز بر اندازد ایست	
تل و کوه های کوچک را از چوب یا آهن برای	
گویند -	پیمایش زمین یا هر چیز دیگر
گریه - اشک از چشم که بخواهند به پیمایند و آن	
رنج و سرشک از دیده شان زده گره است یا سی	
باریدن است و آن نشانه و دو بهره هر دو بهر یک	
رنج و اندوهی است که گره و در هر فرسنگ	
بل یا کوفت و زخمی است دوازده هزار گز است	
که بتن میرسد و چون خند گزار - بتازی (عبور) چنان	
نشانه خوشی و شادی گزارگاه و گرزگاه (معبر)	

فہنگ

گزانیدن

گزارش گزارشت نمود

را گویند و نیز بچم نهندہ	(عرض و معروض و تعبیر)
است کہ کنندہ نہادن	خواب گویندش و گزارش
باشد و آن ہنگامی است کہ	یافتن (بوقف عرض) رسیدن
با نام چیزی گفتہ شود کہ خوب است -	
گزارشتن یا گزارانیدہ شدن	گزارشت نمودن - (استغفار)
باشد همچون (خجبر) گزار دادن و (ستغفی) شدن	
نماز گزار پہ خواب گزار پستایش گزارف - ہر چیزی اندازہ	
گزار پہ وام گزار و مانند و شمار و آنچه بتازے	
اینہا مگر اینکہ خواب گزار (خجبر) (مبالغہ و اغراق) گویند	
را گویند کہ (تعبیر) کنندہ گزارفیدن و گزارف زدن	
خواب باشد چنانکہ گزار نام گفتن سخنان بیجائی است	
(تعبیر) نامہ است - کہ بسی بیش از اندازہ	
گزارش - آنچه بتازی و مایہ گویندہ باشد -	

فرهنگ

گزید

گزنه گزیت

گزران

گزران - هر چه گزنده و پایدار بیشتر در بهنگام شب برای باشد و زندگانی که بتازی بنگاهبانی آسایش و خوشه (معاش) گویندش - مردم در کوچه و بازار میگویند	گزرانیدن - گزران کردن و بزرگ آمان را سرگزنه که (معیشت) باشد و پیشکش میگویند میتوان پولیس نمودن و بنگاه بزرگان در را نورد آن شمرد -
آوردن چیزی و یکسو کردن گزند - زیان و آسیب و بهای کالا که اینروزها (طی) کردن هر چه از آن رنجی یا زخمی گویند و یکسو کردن کالا که (افضل) به تن رسد -	گزنیت - باز بر بهای آزاد (امور) باشد -
گزنه - سپاه شهری و پیاده میگویند -	گزنشته - بتازی (ماضی) و زنهار بها که بتازی (جریه)
گزانیر گویند که از سوی فرمانده گزید - باز بر آن زیر نهنگی	

فرنگ

گزین گزیده

گزین

است که دیهگانان و دیگر	گزیده - (مختب)
------------------------	----------------

پا درم با تازه ستاند و گزیر - چاره و بچم (مبر و تحمل)	
آنها بنام چیزی یا برای نیز آمده است و ناگزیر بچاره	
کاری بر بده پیشینه آنها را گویند که بتازی (مجبور)	
ببفرایند و آنها سرگزید نیز و لا علاج) است -	

میگویند و آن بهنگامی است	گزین - بچم کنند و کرد
که آن زر را بر بر سر سر شده گزیدن بهر دو آمده است	
به بندند و نیز گزشته گزیدن	چنانکه گزیده و تیر و کیه چن بر
است که دندان گرفتن باشد	چیز را گفته اند که بچم کرده شده
و بامش گزشته گزیدن	است و ستایش گزین و
است که (انتخاب) کردن	آسایش گزین و آرام گزین
باشد -	نیز که بچم گزیننده ستایش

گزیدن - بتازی (انتخاب)	و آسایش و آرام باشد
------------------------	---------------------

فرهنگ گستران گستن گشایش

و پهن کردن هرگونه بوب	گفته شده است -
و همانند آنت بر زمین -	گ باس
- گشایش گستن - کیخه شدن است	گسار - بچم خورنده و گشوده
(انقطاع)	است همچون سیکار و اندو در تازی
و گسلانیدن - پاره کردن و	گسار و مانند اینها -
- گشایش گستن - کیخه کردن است -	گستاخ - آنت که در کیخه کردن است -
گیل - با پیش نامزد کردن	سخن گفتن اندازه نگاه ندارد
و فرستادن کسی است	و دلیری و بی شرمی و بی آزاری
و بجائی -	و بی (ادبی) کند و بی باک و
گ باش	بی چشم درو بود بتاز
گشایش - با پیش فیروز	(حبور)
(افتتاح و فرج)	گستران - و گستران
گ با ف	و گستران نیز افکن

فرهنگ

گفتار گلبانگ گلبانگ مسکن گلوگیر

گفتار - آنچه این روزها (نطق) گلبانگ مسکنی - (آوان) و تقریر و محکم و بیان) میماند گلبن - درخت گلی را گویند گفشن - برآوردن و راندن که نوچه و نوخیز باشد - سخن است از زبان و مطلقام - آمیخته است از سرواد از منش - گل و فام آن کسی است گفته - سخنی است که سروده که رنگ چهره اش مانند گل شده چنانکه پرسند این باشد چه فام بچم گون است گفته کیست - که رنگ رخسار را گفته اند	گ
گلزارنه - (قطار) را گویند گلوگیر - هر نوا که از انداز گلبانگ - برآوازی که دهان بشیر باشد و دهان بسته بکیش باشد و نیز بچم فراخور آن نبود و هر کاری که (رندا) آمده است - بیش از توانائی باشد -	گ

فرهنگ

گنبد

گمان گنام

گلوله

گلوله - هر پاره کردی را گویند است (یقین) باز	گلوله - هر پاره کردی را گویند است (یقین) باز
بویژه آنرا که از سرب و نمک (ظن و شک)	بویژه آنرا که از سرب و نمک (ظن و شک)
آن میریزند و در توپ و گنام - آواره و در بدری	آن میریزند و در توپ و گنام - آواره و در بدری
تفنگ بکار میبرند - را گویند که نامش فراش	تفنگ بکار میبرند - را گویند که نامش فراش
گله - بازیر (شکوه و شیکا) شود و نیز گردانیدن نام	گله - بازیر (شکوه و شیکا) شود و نیز گردانیدن نام
و بازیر همرده رمه است چنانکه نام دیگری برخودنند	و بازیر همرده رمه است چنانکه نام دیگری برخودنند
که انبوه اسبان و گاو گنامی - کم شدگی و گردانند	که انبوه اسبان و گاو گنامی - کم شدگی و گردانند
و گوسفندان باشد و بالا نام است -	و گوسفندان باشد و بالا نام است -
سخت نیز درست است گ بان	سخت نیز درست است گ بان
گله چران - چوپان و شبان گناه - بازی (جرم) (خند)	گله چران - چوپان و شبان گناه - بازی (جرم) (خند)
را گویند - گنی (وفا) گناهی پتا از گنبد	را گویند - گنی (وفا) گناهی پتا از گنبد
گ بام گدامم افگند -	گ بام گدامم افگند -
گمان - دوشمان داخ گنبد - هر کاخی یا خانه	گمان - دوشمان داخ گنبد - هر کاخی یا خانه

فرتنگ

گنده دزد

گفتگ

گنج

که والادش آسمان آس	است چنانکه گوی ریش دارد
و گردد بود -	گنجور - (خازن و خزانه) دارد
گنج - آنچه از سیم و زر را گویند -	
و گوهر که در یکجا فراهم	گنجینه - اندوخته های
باشد -	زر و گوهر و دیگر چیزهای گرانبها
گنجایش - (طرفیت) و را گویند -	
آن اندازده ایست هر آوند	گندم - همین دانه نام
را که بیش از آن نگیرد و	است که در همه روی زمین
اگر بیشتر از آن به پیماید از	از آن نان می پزند و می خورند
لبش سرازیر میشود و فرویزد	(حافظ) پدرم (روضه ضو)
گنجشک - پرند است کوچک	بد و گندم بفروخت پنا خلف
که در همه جای زمین پیدا میشود	باشم اگر من بجوی نفروشم
وزیر گوی زرش سیاه	گنده دزدی - دزدیدن

فرهنگ

گنگ زبان

گنگ

گنده گی

چیزهای کم بها است همه و آنکه سخن نگوید و گویا آنکه سخن از چندین جای -	گنجه گی - باز بر بد پوشیدن خواهند بود و بس و برخی چیزیت از تباہی (فاد) برانند که گنگ چیزهایی را و درایش پناد (نفوذ و تاتیک گویند که بیجان باشند و گویا هوا) و مانند اینها و بایش آنچه را که جان دار است ستبری و درشتی -
گنگ - بایش لال که و ازین یکی اسب و دیگر دو شمان گویا باشد بتاز جانوران نیز بشمار برده گان (اکلم) و آن کسی است خواهند بود که در چم گویا نهفته که بازبان خاموش از است -	مادرزاده است و از خواسته گنگ زبان - جانورانی که مردم گنگ آن چیز را گویند زبان گویائی ندارند مگر هوش

فرهنگ

گنیا گوار

گواره

گنه

دارند آنرا زبان بسته هم	آنگاه هر دو سر دیگر آن چو بها
میگویند -	را که کشاده است بر زمین
گنه - با پیش بچم گناه است	نهاده ریمانی را که بر یک
گنه گار - (مجرم)	سرش سنگ کوچکی بسته
گنه کاری - (جریمه)	شده است بر آن میخ میزند
گنیا - با پیش دو پارچه	و از آن بند و پستی و انداز
چوب تراشیده همان	بند و پستی زمین را می شناسند
است یا آهن و برنج پرداخت	گ با و
شده به درازی که خواهند دیگر گوار -	هر خرد لچب خوشتر
آن هر دو را بیکدیگر چنان	را گویند که (هاضمه) هم
پیوند می دهند که بیان بکند	داشته باشد -
کشاده میشود پس بیان	گوار او گوارنده - هر چه
پیوسته جای آن میخی میگویند	سازگار نش بود و آبی که

فرهنگ

گواه گورخانه گورستان کوسائی

شیرین و سبک باشد	خود برای خود بسازد.
گواه - بتازی (شاهد)	گورستان - جایی که مردگان
گود - باز بر (عمیق) چه در آن را خاک میکنند.	
و چه بر خاک -	گوریده - از آیین افتاده
گودال - جایی از زمین است	شده بویره دسته های
که گود شده باشد آزار مخاک	ریسمان و رشته های
تیز میگویند -	دسته بسته که از آیین بپایند و
گور - با پیش زمین گود و در هم برهم شوند.	
جایی که مرده را بن خاک می سپارند	گوریده گی - از آیین افتاد
و خر دشتی که آزار گور خور شدن و در هم برهم شده گی	
هم میگویند -	است -
گورخانه - خانه ایست که کسی	کوسائی - یگانه درویشی
در گورستان پیش از مردن	میباشند از هندوان

فرنگ

گوشوار و گوشواره

گوش

که زن نمیکیرد مگر اینکه تو آنگونه
 پر آواز زنی به وین پهنه
 و پول بسود میدهند و بگونه
 بیکران یکی گوشش زمین
 بازگانی هم میکنند و پیر
 و کاسته گوشه نیز آمده
 سیرا گرفته می پرورند و چلیه
 همچون سه گوش و چاک
 خود میسازند -
 گوش - همین دو سوراخ
 هم هست که تباری (منظر)
 که بر هر دو سوی راست و چپ
 گویند شش -
 سر افتاده اند و از رگبرزان
 گوشوار و گوشواره - زیوریت
 آوازها شنیده میشوند به
 که زنان گوشش خود را
 همه گوشیم تا چه فرمائی
 سوراخ کرده در آن میاوی
 با آنکه بزاری ببرد هوش
 زن و نیز بر بالاخانه که بر دو سو
 نمائی نمکند می فراموش زن
 تالارها و ایوانها می سازند
 شش سوی جهان بود و گزیده
 دستک و روزنهای

فرهنگ

گوشه گوشه زن گوشه کار گرفتن گوشمال گوشه

ایارجه است -	گوشه کار گرفتن - یاری
گوشه - کنار و کنج و گفتن کردن است کسی را در چیزی بکسی در پرده بتار کاری که دارد -	
(زاویه و کنایه) و پاره چوب گوشه گرفتن یا گزیدن -	
تراشیده ایست که تارها کناره بستن است از کیتی چنگ را بر آنها می بندند و بجای تنها نشستن (انزوا)	
بنگام کوک کردن چنگ (سعدی) گوشه گرفتن ز	
از چپا زدن آنها تارها شل (خلق) و (فایده) نیست و	
دست میشوند -	گوشه چشمست (بلای) گوشه
گوشه زدن - سخن از رو نشین است -	
سز زدن گفتن است گوشه گزین - (خلوت)	
مکر در پرده (کنایه) و طعن و	نشین و (نزوی) را گویند
(استهزا)	گوشمال - مالیدن گوش

فرنگ

گول

گونگون گونگون

گونی

بچه گان است هتکایک (مختلف)	
کنایه کنند و پیاچیدن	گونگون - بجم گونگون است
گوشه چنگ و تار است که (مختلف النوع) باشد	
در آنگاه که تارهایش از گونه - نوزید چهایش در	
هم آهنگی بفتند و سزازی (عارضه لون و	
دادن سرشان است نوع است -	
چون نافرمانی کنند و بچه گونی - پارچه ایست که از	
بتازی (تویخ و تنبیه ریشه درخت بافته از آن	
و تادیب) میگویند -	پلیه و تاجه و جوال میدوزند
گول - کودن و نادان و برنج و گندم و نخود و	
و ساده دل و بیخرد را گویند	مانند اینها در شان کرد
و بجم فریب نیز آمده است	سرشان را میدوزند و از
گونگون - (تسوع نوع لون)	جائی بجائی در بارکش

فرهنگ

یا بر پست ستور میزند -	میامند (کرة الارض) گوی
کوبهر - آنچه در تازی (جوبهر) زمین -	
جواهر) مینامند -	گویا - هر که گوینده سخن و
کوبهر زخشان - بچم ماس	سنگو باشد (ناطق) گنگ
است که تازیان هنگام	را بین -
تاراش گنجینه های شهنشاه	گویی بازی - آنرا چوگان
ایران (الماس) کردنش	بازی هم میگویند و آن
کوبهر سرخ - یاکند است که	لیکونه بازی است که بر آب
تازیانش (یا قوت) خوانند	نشسته هنگام تاختن گوی
کوبهر نشان - تازی (مصح)	را با چوگان میزنند -
گویی - بر چیز گرد بویره آنکه	گ با ه
در بازی بچوگاننش میزنند	کهنه - همان سه باج
و نیز آنچه تازی (گره)	بهوشه است که برخی

فرہنگ

اورا چنین ہم نکاشته اند	گیرائی و گیرایش گیرندگی
و او پدر خانہ مراۃ است -	را گویند بویژہ آنکہ در آہن با
گ با ی	ست و آنچه بازی (تاثیر)
کیاہ - ہرچہ از زمین میرود گویندش -	
بویژہ آن کہ خود رو باشد	گیر و دار - مانند دار و گیر
و آنرا نکاشتہ باشند	فرمانفرمائی کشور است از
گیستی - بچم جہان و کھان	روی آیین و بچم جنگ و
است بازی (دنیا)	کشورستانی ہم گفتہ شدہ
گیرا - بچم گیرندہ است کہ	کینہ - بچم (جنس) است
بازی (موتز) گویندش	چنانکہ گونہ بچم (نوع) است
گیر افتادن - بدام فریب	
در آمدن و دستگیر و گرفتار	
شدن است -	

فرهنگ

دریچه نوزدهم در	که تازیش (سیل) است
وات ل با آ	و آن آبهای گل آلود انبوه
لابه - سخنانیکه از روی نیاز	و روان است که در آغاز
و بیچارگی و درماندگی نزد	های بهار و نوغان بارش
کسی گفته شوند - روزیش	از نوحه های باران یا گدخته
به لابه (عرض) کردم پکای	برقها فراهم شده از
(قامت) تو (صنوبر) من	کوه ها سرزیر و در دشت ها
از دست تو دل کجا رود	روان میشوند و رودخانه ها
گفت (قربان) سر دلاور	از آنها چهره می نپیرند و بدن
من -	چم لاسی تنها نیر آمده است
لاچین - بنده و خانه زاده	(سعدی) امروز باید ار (کرمی)
گویند -	میکند (سحاب) برف فردا که
لاخیز - نوحه را گویند	تشنه مرده بود لای گوخیز

فرهنگ

لاش - کالبد از جان تهی	نیز که بر زمین افتاده یا در
و تن بی روان را گویند	گاهو نهاده باشد بهمان وسیه
چنانکه ستورانِ مردنی و لاغر است -	
و نیمه جان را بگویند گوشت	لاف (داعیه و دعوی)
لاش و لاشه میگویند	را گویند (ظہیر فاریابی) -
(سعدی) دان پیر لاشه	(دعوی) شیریں ترا سزد به
را که سپردند زیر خاک	(حقیقت) لافِ سرِ خجہ کار
خاکش چنان بخورد و کزد	شیر (عزین) است -
استخوان نماند و پنجم چار	لاله - هر گل شکفته را گویند
ستاره است که در عرض و نام و اثره	چند گونه محل هم
بزرگ است (دُب اکبر) هست -	
و بپوسته تحته چار کنج دراز	لامی - میانِ هر دو چیز است
یسنامد و لاش مردم	که بر هم باشند و گلاهیانی

فرهنگ

لب باب لبخند لحت

که در زمین های گود از آب	لبالبم: ای (وامی) اگر شکوه
یا از آب باران یا هیز آب	شود آشنایم:
فراهم شده باشند و نیز بچم	لب خنده - خنده نازک و
نوجه است لایخ را بهین	شیرین از زیر لب (تبسم)
لب - آنچه از بیرون هر دو	لحت انبان - مرد پر خوار و
سوی بالا و زیر دهان است	شکم پرست -
بازی (شفه) و کناره و نژد	لحت - با پیش برهنه را و با
هر چیز بوژه جایی که آب باشد	زیر پاره هر چیز را گویند همچون
همچون لب جوی و لب دریا	لحت جگر و مانند آن (امیر مخمر)
و لب باغچه -	در زیر آن دو سنبل مشکین
لبالب - آنست که تابش	نهفته بود در آن چهره که همچو من
از چیزی پر باشد: چون	بود و لاله زار: لحتی از آن دو
زخیم تازه دوخته از خون	سنبل مشکین بکاستند

فرهنگ

لخت کردن لرزه لشکر پشت بند لغزش

تا گشت لاله زار و سمن زار	لشکر پشت بند - آن پاره
لخت کردن - با پیش برهنه	سپاه است که دنبال پشته
کردن دزدان است مردم	شکر و پنهنگ گزارند تا
را بگذر را در راه ها و گردنه ها	آنکه از شکریان کسی پس
لرزش - جنبشی است	نگریزد و اگر کار افتد بکبک
که در پایان زودی و تیر	پیش آید -
و تندیت و اگر زمین را بگیرد	شکر پیشانی - آن پاره
زمین لرزه میگویندش و زمین	شکر را گویند که گونه دیدن
لرزش تیر -	و قراول چند فرسنگ پیش
لرزه - آن جنبش تیز و تند	شکر رود و راه یک پیام
که بردست و پا و تن مردم	با شکر پیشانگ کشاده
اندیم و بهراسی یا از گریز دارد -	
سرمای سختی میافتد	لغزش در رفتن پایست

فرهنگ

لغزین لکد

لوده

لغزش خامه

از جای خود و سریدن آن	جای در رفتن پای است
بسوی دیگر و آنرا در جایهای	آن را نخشیدن و لیزیدن
نیز بکار میبرند که همین سان	نیز میگویند -
لغزشی دست دهد همچون	لکد - زدن است کیرا
روشن ناپند و گفتار نا	بیانی چنانکه ستور میزنند
ستوده و بنگارش ست	لکد کوپ - کوفته لکد را گویند
که دانسته سرزد نشده باشد	(سعدی) (بباط) بنزه لکد کوپ
لغزش خامه - غلتی است	شد بیای (نشاط)
که هنگام نوشتن از کلمه	لگام - لغام است که دهنه
کرده میشود -	اسب و استر باشد -
لغزش زبانی - غلتی است	لوده - سید بزرگ دراز
که از زبان سر میزند -	است که پر از میوه کرده
لغزیدن - سریدن و از	بر پشت خرواستر از باغ

فرهنگ

ماس

لولی مازو

لوله

دریچه بستیم در	بشتر میزند
واستم با آ	لوله - هر چیز گردد دراز میان
مازو - بار دختی است باز	تبی را گویند -
فدک که زنگرزان و چرم و تپاج	لوله کردن - چچیدن و بهم
سازان بکار میسند (لیغا)	در نور دیدن است -
(قدم خیر) آن کینز سخت بازو	لولی - زمانی را گویند که شب
که شکل باز نشناسد ز مازو	مزدی میروند آنرا روسی
چنان زد بر سروی نیمسوزی	هم میگویند (قجه) (حافظ) فن
(مسکین) را نه پک ماند	کاین لویان شوخ شهر شود که
نه پوزی -	سنگین دل نه چنان برده
ماس گوهر رخشان است	(صبر) از دل که ترکان خواب
که تازیان با مزایش الف	لیغا را -
ولامی (الماس) گفتندش	

فرهنگ

ماہانہ

مالہ مامو

استیدن

ماستیدن - ماست شدن	افزار دست ہروران است
شیر و یخ شدن آب و نان چنانکہ مالہ گلکار و مالہ گشت کار	
اینہاست و گوشہ ایست بر مامو - برادر مادر را گویند و	
بستہ شدن یا نشدن مایہ	نیز بہمین چم است -
کہ کسی برای کسی گرفتہ باشد	مان - ہمدرد خانہ است کہ کچال
و مایہ گرفتن برای کسی (بشنا)	باشد چنانکہ خانمان تخت خا
و دروغی است کہ کسی بگوید	و مان بودہ است ہفتہ رفتہ
بہ بندر دادو را بخواند نار و بکینہر خانمان شدہ و کاشتہ مانند	
برساند -	و فرمان زماندن است -
مالا مال - پرشدن پیانہ و نانہ مانند - بازی رشل و شبیہ	
آن از دانہ ہا چنانکہ اگر از آب و نظیر	
بادہ باشد لبالب و لبریز میگردد	ماہانہ - تخرابی است کہ ماہ با
مالہ - چدین چم دارد و بیشتر	دادہ میشود (مشاہرہ) -

فرهنگ

مردا

مبادا مرد آزما

مایه

مایه - در تارمی (ماوه) و آن	مبادا که بهمن سود تاجدار پد
خرده های هر چیز است که از	بیاد آورد خون اسفندیار -
آمینش و فراهی آنها آن چیز	م ب ا ر
شده است -	مرد آزما - کارهای سخت و
مایه گرفتن - ماستیدن را	اندیشه های دشوار و رنجنا
بهمن -	روزگار و دیه های گوناگون
مایه گزاشتن - پیشکش و مجا	ناهموار که از نیروی سمرادر
دادن است -	شبهای تار بدیده مرد
م ب ا ب	ور می آیند و در راستی حج
مبادا - بچم خدا نخواسته است	نیست و این همه آهناینده
و نیز یادآوری و آگاهیدن	مرد میباشند که از آنها هر
است از بیی که آشکار	یابد یانه -
شدنی باشد (فردوسی)	مردانگی - دلیری و دلاوری

فرهنگ

مردم مرده رنگار مرده ریگ مرز

و جوانمردی که جنگ آوری و داد و دهش های بجا باشد -
 مردم - (بازی انسان) مرده رنگ دار است -
 مرده - آنرا گویند که روزش مرده ریگ - داشته و نوشته
 بسر رسیده و از جهان زندگی مرده است که پس از مردنش
 بیرون شده باشد - بجا میماند (ترکه)

مرده رنگ دار - هر چه زیاده از مرز - زمین را میگویند و نیز
 که برای سود خود خواهند و آن چون هنگامیکه یک بخش
 بسیار زیاده از کم خودی از زمین را برای تخم پاشی
 زمین آن بیسنا نباشند و کشتکاری شیار کنند
 چنانکه کودک از زیان چیزی یا برای گلکاری و سبزه کار
 که دوست میدارد و برایش چمن بند می و باغچه بند
 بد است آنگی ندارد چنانکه از و کوزه بندی نمایند آن

فرهنگ

مرگ و میر

مرغ مرگامرگی

مرزبان

آن دیوارها را که بر کنار تخته ها که شکاری نباشند و آن
 چهره می بندند که گرزه هم میگویند که در خانه می پرورند و زرش
 شان مرز میانسند کناره ها خرو و خرو و خروچ و خروس
 و پایانهای هر کشور را هم مرز مینامند و باز بر هسنگ درغ
 نامیده اند و اینروزها آن را ایگگونه سبز است خود رو
 سر (حد) میگویند که بسیار بلند نمی شود و از گزند
 مرزبان - پادشاه کشور کوتاهی و اندکی پیچیدگی بسیار
 و فرمانده سوانه است - سبز و خرم میسماید -
 مرزبانی - پادشاهی و سر (حد) مرگامرگی - بیماری (طاعون)
 دارسیت - مرگ و میر - بجم مردگی و مرگ
 مرزبوم - (مک و مملکت) شدگی است چنانکه گویند سال
 گویند - در بسیار جا مرگ و میر کم شد
 مرغ - با پیش جانوران پرند یا بسیار شد - ۴

مرگ - بیماری و با - مر و ارید - گوهر سیت ارزنده که در تیره پاره از کناره های دیو و دیوان سب پرورند (میر)

(میر)

فرهنگ

مزدوری

مزد

مهرم

مهرم - دارولی است که برای	مهرم - دارولی است که برای
بهبودی بر زخم می نهند	مهرم - دارولی است که برای
پیر نامه نثار فرموده به مهرم زخم	مهرم - دارولی است که برای
مرا زخم دیگر باستی پودرد دلبه کند و آن بچندین گونه است	مهرم - دارولی است که برای
بدل خسته دلان درمان است که برای هر یک نامی جداگانه	مهرم - دارولی است که برای
آزما تازی هم دانسته اند مگر هست چنانکه اگر کسی از	مهرم - دارولی است که برای
چنان نیست زیرا که مهرم در دست برای کسی کاری	مهرم - دارولی است که برای
تاری بچم باران اندک است بکند مزدش را دست بخ	مهرم - دارولی است که برای
که یکدورک می بارد و می آید و اگر از پا بکند پانچ میگویند	مهرم - دارولی است که برای
و بدین چم نیامده و اگر در میان	مهرم - دارولی است که برای
تازیان روائی هم داشته باشند	مهرم - دارولی است که برای
از رگبزرهایگی است که در مزد میکند	مهرم - دارولی است که برای
وسایحه نامه نوشته شده است	مهرم - دارولی است که برای
مزدوری - مزدور بودن و	مهرم - دارولی است که برای

فرهنگ

مزه مردک مس خشک

آن گروه بگسترد سرانجام با	آنچه از کار کردن بدست آید
پیرانش بفرمان نوشیروان	مزه - چاشنی یا آن کنوئه است
پورغباد از پای درآمد -	که در چیزهاست و نیروی
م با س	چشش آنرا بهنگام چشیدن
توپالی است که از	و جاویدن چیزها در می یابد
آن دیگ و دیگر آوندهای	(طعم و ذوق و لطف)
را سازند -	مژده - نخاب خوش
مشت باز شدن - آشکارا	گویند (خبر) خوش -
نارسانی و ناتوانی	مردک - نام مردیت که در شدن
در انجام کار	ایران بروزگار غباد پیدا است
که بگردن گرفته شده -	شد و شاه و بزرگان
همان که در ناف	بارگاه او را بفرهفت کیش مشک -
آهوی تار است تازیان	تازه خود را چندی در میان

فرهنگ

مغاک مغز

مشک تاتار

شین آراسین کرده اند	که در زمین یا در کوه ها پیدا
مشک تاتار - مشکی است	میشوند بتازی (غار)
که از تاتارستان میآورند	مغر - دوشمان پوست
مشکو - بتخانه و پرده سرای	و آنچه بتازی (دماغ) میخوانند
پادشاهان که آراسهستان	م با ف
هم گفته اند و درین روزها	مفت - بی مزد و بی بها و بزرگان
سرا میمانند و نیز بچم آن کاخ	مفت خود دانستن (غنیمت)
بزرگ پادشاهان و بزرگان	شمردن است -
است که از سامانهای گوناگون	م با ک
پر و بزیورهای رنگارنگ آراسته	مکیدن - بچم چوشیدن است
باشد -	و آن خوردن است بگونه
م با غ	که بچه شیر از پستان مادر
مغاک - سوراخها و گودالها	ایکشد -

فرهنگ

من منش مور

من به تنهایی -	م ب ا ن
منش (طبیعت و طبع) منش	من - هسنگ تن دل را
روان (طبع موزون)	گویند و نیز سنگی است
منش هنگام - (اقتضا و طبیعت	برای کشیدن و سنجیدن
وقت)	و در واسیدن چیزها و بسا
م ب ا و	کشورها با یکدیگر برابر نیستند
موبدداشتن - آن ترکیبی	هر کشوری از من دیگری جدا
بسیار نازکی است که در	و نیز واتی است که بچم خود
آوندهای چینی و کاشی می افتد	گوینده آنت به تنهایی
مور - هسنگ دور جانور ریزه	همچون بتازی (انا) و وات
ایست که در همه جا هست -	تو برابر آنت چنانکه شما
(فردوسی) میازار موری	برابر ماست که بچم گوینده
است به که جان	خود است به انبازی دیگران که دانه کش است به که جان

فرهنگ

دارد و جان شیرین خوش	پایانی آفرینش جهان میدنسم
است - نگارنده گوید که چون	و از روی آنچه از این جا بود
از دیر باز اندیشه هائیکه در	ریزه خرداندام دیده ام در آن
باره این جاندار بدلم راه	سگاشم چنان رخنه راه یافته
یافته همه مایه شگفتی میباشند که	میخواهم این مور ناخیر را
اگر برخی از آنها در بنیاد شکسته	پوده پایانی آفرینش گیتی
شود بی سود نخواهد بود چه آنچه	شناسم و چون این کی
انگیزه این شگفتی شده چنان	انداچه های سترک یا خود در
استوار در دل جای گرفته	سترگی بیانند است باید
که در بنیاد سگاشه ما	من آنرا با رهبر و روشنگر
رخنه انداخته است چنانکه گون چندی	فرانمایم پس از آن
مردم را از روی آنچه شنیده	خوانندگان خود دانند که آنرا
و خوانده و آموخته ام پوده	پسند کنند یا نکنند یا وازند

فرنگ

شنیده ام که تنبیه هر	شنیده ام که در نوغان پائیز
جانور را از روی اندازده پیکر و هسنگام خرمن هر گونه دانه	
او اگر از زر سازند آن جانور	های خوراکی را میبرد و در خانه
آزما نیستواند از جای خودش	خود آنها را برای هنرنه یک
بجسباند یا مکان دپد و مور	سال و دو سال میاندوزد
آزما میکشد و میبرد و این	و این در ایران از آموخت
کار بدینسان آزموده شده است	که مور در چند ماه زمستان
که ویسه مور را از زر ساخته	از خانه بیرون نمیتواند آمد
اند و هسنگ آن زرچیزی	و چون دانه هائیکه در زمستان
از خوردنی ها سنجیده و گزاشته	زیر زمین میماند در بهار کچه
اند و مور لاغری در دم برش	میزند و سبز میشوند موران
رسیده و آزما کشیده و آنها را دو نیم میکنند و	
بخانه خود برده است -	کشیز را که نیمه اش هم سبز

فرهنگ

شیده ام که بر و شیراز	میشود چارپاره میکنند که چنان
ستم و دراز دستی مور	نشود و این از آن روی بازمانش
برنج اندرند و هنگام زاید	در آمده است که مردم برای
جائیرا برای آن کار سگزنند	کاری هنگام کافتن زمین
که باند اچه خودشان مور	هر گونه دانه ها که فراهم شده
دیده اند بران دست نتواند یافت	و الفحمة موران بوده
چه هر ماده شیر یا ماده بیه	در کنونه که گشنیزها بچارپاره
در جائی از جنگل که گرداگرد	و دیگر دانه ها بدو پاره بوده اند
آن آب فرو گرفته باشد	و برخی دانه ها که هنوز دست
میرود و میزاید و تا دو سه	بوده اند (که شاید دستشان
روز که بچکانش راهبفتند	نرسیده تا دو پاره و چار
در هانجا میماند باز همین مور	پاره شان کنند) کچه زده
لاغر بارها شده است که	وسبز شده اند-

فرهنگ

خارها و سگ‌ها به نیش کشیده	از آنچه دیده و آزموده و دانسته
و از سونیکه باد بدانجای می‌نویسد	می‌گویم مگر پیش از آشکار
آنها را بر آب افکنده و بالا	نمودن آنها بنگارش گفتاری
نشسته و پامیردی آنها از	سپردارم که رهنمون راستی
آب گزشته خود را بدانجای	آنها باشد -
رسانیده و بچه نوزاده شیر چون	این یکی خود هویدا است
و ببر را تباه گردانیده است	که در میان گونه مردم بلندی
اگرچه بیش از اینها	پایه هر کس فراخور زبردستی
شنیده شده مگر چونکه همین	و زورمندی و استوار
دو - چگونگی که گفته شد	نیروهای تنانی و روانی است
بس است برای آشکار	پس برای استوار داشتن
نمودن راستی و درستی	اینکه جداشناس برتر
آنچه اندیشیده ام اکنون	همه اندازه همین گونه نیروهاست

فرهنگ

و بس روشنگری در کاشیت پروائی نیست زیرا که از رنگها
 و چون آن براستی پیوست برونی بر ازهای درونی پی توان
 این یکی از روز روشنتر است برو چنانچه اگر چه ما چنانکه باید
 که در برابر نیروهای تنائی و از نیروی شنوائی و گویائی
 روانی مور، هیچگونه جانور را و بنیائی مور آگاه نیستیم
 (از آنها که بدانش ویش مگر از نیروی بویائی و بسی
 مردمی گونه شناخته شده اند) نیروهای دیگر او که باز مالش
 یارای آن نیست که دم از درآمده اند اندازه بآنها توأم
 نیرو زند زیرا که این مور لاغر نهاد آنهم بگونه که با پایان آسان
 در هر نیرو سرآمد هر گونه خشنبد چگونگی آنها را بشناسیم
 و جانور لیست که نبگاه دانش زیرا که من بارها دیده ام که
 ما درآمده و اگر ما در شناخت چند مور گرد کرم مرده یا نیمه
 پاره نیروهای او توانا نباشیم جانی را گرفته بودند که اگر یک

فرهنگ

پایش را می شکستند سدا	همه جا رفت تا رسید پادشاه
مور از آن می باختند و بی	دیوار ایوان و آسنا دیوار
آنکه دانسته شود که درنگی رخ	بلا رفت و در زیر آسمان
نمود و سه مور از آنها جدا	بسور اخي فروشد آن دو
شده هر یک از آنها راهی	مور دیگر نیز که نوکران می پانید
را بسوی پیش گرفت و من	همین گونه هر یکشان بسور
خود یکی از آنها را پاییده -	در شد -
نوکران را گماشتم که دیگران	ازین دو راز آشکار
را بیایند و چون کار نمکری	میگرد و یکی اینکه نیروی
بانجام رسید چندین راز	بینائی مور به کور هاراب
نهان از منش و سرشت	میش از نیروی بینائی مردم
این جانور آشکار گردید	است از آن روی که از
آن مور که من پدیدم	جاییکه آنها جدا شده آهنگ

فرنگ

آن سوراخ نمودند تا آن سوراخ همه راه‌های دیگر بود
چندان دور بود که آن بنگاه بهر یک از آن سه مور از جایی
ما در نیامد و ما از پای دیوار که از دیگران جدا شد تا رسیدن
هم آن سوله را به سنگامی بسوراخی که آهنگ آن نمود
دیدیم که آن مور بدون آن بود و در راه بچندین مور دیگر
رفت دیگر آنکه نیروی ویرانی برخورد و بهر یک که میرسید
و دانش پیمایش او نیز نگ خود را درنگ اومی
بهانگونه بیشتر است از آن که گزاشت و دردم رها میکرد
ما داریم زیرا که با بودن سنگام و میرفت و از اینکه آن مور
های خرد و زمینه‌های بزرگ دیگر پس از آن کار کسر
جز آنکه او راه سوراخ خود بر سر خرد کرده فرامیبرد
را گم نکرد آن راهی را که هویدا گردید که مور را نیروی
او پیمود بهترین و نزدیکترین گویائی دشمنوائی نیز بهمان

فرهنگ

سان به کرو را برابر بش	چندین کرو را برابر نیرد
از از آن ماست زیرا که	ماست دروغ و گراف نیست
اگر ما در راه برسیم بکی از	چه آن فراخور تنه و توش
فرزندان گونه خود و بخوایم	مور و مردم است چنانکه اگر
نشانی جائی را که میخواهیم او	تنه بگیرد را خرد و ریزر نکند
را بفرستیم با و بدسیم دست	چندین کرو را برابر دیه
کم چندین دون دیر خواهی	مور میتواند ساخت و اگر
و این کار از مور در آغایه	نیروهایش را بدان ریزه
هنگام هویدا شد که از	بخش کنند بهر ریزه که بپوشد
هزار یک دون هم کمتر بود	مور در آید آن مایه خواهد رسید
باید این دانسته شود که نزدیک	بسیج یا خود هیچ
که آنچه درباره هر یک از	است و از نیشود دیده میشود
نیروهای مور نوشته شده	که نیروهای مور با این کوچکی

فرهنگ

که هم اکنون هست بسی شیر	مور است بر از آن ما آنهم
از آنست که دیگر جانوران بزرگ	بدان پایان که آشکار است
دارند و برای راستی این	همچنین در دوندگی هیچ
گفتار گواهی در با نیس باشد چه	جانوری بیای اسب و آهو
این خود هویدا است که چیز	و تازی نیرسد و اگر دودگی
شیرین را هر جا که بگزارند نور	اسب یا آهو را بریزه های
در دم بر سرش میزنند و مژ	تنه او که همسنگ یا هم پسته
در خانه که شیرینی باشد	مور باشد بخشش کنند
اگر در آیند هرگز تا نبینند	بر بخشش از آن بهمان سان
نیتوانند گفت که در آنجا	نزدیک بهیج یا خود بهیج خواهند
شیرینی نهاده شده و این	و از آنسوی اگر دوندگی مور
یکی زبهنمون زور و اقو	را بدان اندازه که دارد
نیروی بویائی و نیز بینائی	ببفرزیند تا برابر تنه اسب

فرنگ

یا آهوشود هراینه در هر دو	جاها می آن خانه را که این
چندین هزار بار گرد گوی بین	سرگزشت در آن روی نمود
را در خواهد نور دید-	بگونه میبرم که بازیش هرس
اکنون رشته سخن را به پیوند	در آید-
نگارش سرگزشتی که تا	این سرگزشت هزده سال
امروز شاید کسی ندیده و	پیش است و در آن روزگار
نشنیده کوتاه میسناهم	خانه من در کوئی بود اندرون
تخت باید این را و انامیم	رزینسی حیدر آباد دکن که
که میان خانه های ایران	(عیمی میان بازار) میماندش
و هندی بویره آنها که برگردانگیر	آن خانه از بازماندگان
است جدائی بسیار است	(قطب خان پور کیسوخان)
هم در ریخت و هم در ناهما	بود و از دروازه آن که بر
جا های گونگون مگر من نام	شاهراه و بسوی باختر بود

فرهنگ

تا بنیته خانه (که در هند بنگله)	زیر آسمان می خوابیدم
میگویند که امیش ده گز بود و یک آتشپزخانه در سوی فروغی	
رخ دیگر آن که رو بخاور بود آن فرجای کوچک بود که	
بسوی باغی بود و من هر روز میان ایوان باختری و دروازه	
از بامداد تا یکپاس و نیم از بود و چون نوکران کشور کن	
روز برآمده در ایوانی می نشستم یا خود همه هند در خانه پادشاه	
که رو بدروازه و بسوی باختر میگردند و در هر سال چهار	
بود و پس از آن در دروازه پنجاه در آن کشور بارشهای	
خانه میفرستم و یکپاس و نیم میبارد برای آنکه چون در یوز	
بروز مانده در ایوانی که بسوی میآیند از پاهای گل آلود خود	
باختر و رو به باغ بود می نشستم یوهارا نیالایند و چرک	
و شب را بر خزند یا خیابان نمکنند گفته بودم همه آن خان	
باغ که نزدیک بنجانه بود را که جای رفت و آمد آنان	

فرتنگ

بود به بندگی سه چهار گره که در میان همان سنگها بود
 سنگهای گرد گسترده بودند در افتاده بود -
 مردی (حاجی علی رضا) چند آنکه خواستم چگونگی را بدانم
 نام نیز که از مردم نیر و اکنون نشد تا آنکه بر خاستم و نیر
 در سکنر آباد بداد و ستد آنجای رفتم و دیدم که هزار
 میپردازد در آنگاه پیش من پای کلفتی است بدراز
 نزدیک پنج اینچ انگریزی که میماند -
 بامدادی بر سندی آرام کجا میشد و گره خودمان باشد
 در ایوانی که رو بباختر بود و اندکی کتر از دو اینچ انگریزی
 کشیده نامه میخواندم بغاز پس دوش و گردی
 در آئین نامه را بر هم نهاد پشت سرش بود و با آن
 در اندیشه فرو رفته بودم که تنه اژدر وار و آنهمه پاهای
 ناگاه چشم افتاد بر چیزی بسیار در پنجه خشم و چنگ

فرهنگ

لاغر زبون و گرفتار مانده نه	لوکِ هر دو شاخِ هزار پارا که
راه پس دارد نه پیش -	در درازی کمتر از دو ایخ
در دم (حاجی علی رضا) را	نبودند در دهان گرفته رولفرد
خواندم و گفتم بیا دستگاه	زور میاورند و از اینکه دهان
توانائی را بین پس ما	شان از تیزی لوکِ شاخ
هر دو تا انجام کار آن هزار پار	آن آزاری نییافت دانستم
بیچاره که اندکی بیش از نیم	که اینها لوکِ شاخِ آن را
چاخ کشید پیچ کار نکردیم	بدندان گرفته اند زیر که تنها
بجز نگاه ژرف در آن شگفت	از همین رگبزر نمودار شد
کاریها که از موران دشکار	که بیچاره مانند مار سر کوفته
آن جانور آشکار شد -	بخود می پیچید مگر با آنکه همراه
از آن پنج مورد و تا شان	شاخهای آن که می غلتید
پیش از آنکه من برسم	بالا و پایین هم می شدند گز

فرنگ

سوی روی نهاده رفتند	شاخای او را رها نکردند -
یک مور نیز پس سواد و من (حاجی علی رضا) را نزد	را سخت بدندان گرفته بود
هزار پا گذاشته خودم دنیا	و مانند آن دو مور دیگر را یک مور را گرفتم و دیدم که
نی نمود خراشیکه یکدو بار از نزد	در هر گامی بچند مور برخورد
لوش و جنبشهای ناموار و بدستوزنگ خود را در	هزار پا که بیم فشرده شدن تنگ بریک میگذاشت
یا گزند رسیدن بخودش بود و ول میکرد و میرفت و آن	ول کرد و باز با پایان چاک
موران یکسر نزد هزار پامیر	کیده و بار چنین نیز می
همانجا را گرفت -	آن دو مور دیگر پس از
نمود که آن مور نمش را	آنگه چندین جای او را بدندان
موری گذاشت و	گزمیده بی تابش کردند بدو
ول کرد و رفت مگر آن	

فرهنگ

گمر آن مور دیگر در همانم بجای بود بدان سان شتابان بود	آنکه مانند دیگران رو بنزار پا که آن مور دیگر از گفتار او
بیاید رو بهمان مور برگشت و ندانست که شکار بکدام	پس از اندکی دویدن بسیار سوی دست آمده است و
که در همانم آن مور با آنکه نزدیک از همین لای او را باز خواند	نیم گز راه در نور دیده بود تردان و او باز آمده چنانکه او بخوبی آگاه
باز آمد و پس از اندک در گنج کردد او را بیا گمانید و رفت	برگشت و پی کار خود رفت در آئینان چیزی نگرفت
از اینکه گفته شد هویدا که گرداگرد هزار پا از انبوه	گشت که آن مور تختین از موران سیاه شد گمر از آنکه
آن پایان خوشی که او را همین ده یک آنها بکاشید	از بدست آمدن آنچنان و بردن شکار خود گرم
شکار فزهی دست داد بودند و باز مانده گرد و بر آ	

فرهنگ

گردش و جیش میکردند که از آنها هوید گشته که
 دو آهنگ دانسته میشود یکی در موران گروه های گوناگون
 اینکه آناهیه مور که بکشیدن بستند و در درون زمین
 هزار پا میرد خستند بس بودند سوانه هر گروهی از گروه دیگر
 دیگر اینکه آنها که در کشیدن جداست و آمین های پادشاه
 هزار پا انبازی نمیکردند از و کشور داری نیز در میان شان
 گروه آن موران که سخت هست و شکر کشی و جنگ
 سر راه بر هزار پا بستند نبود آوری نیز با یکدیگر دارند چنانکه
 و یا از کشور دیگر و در زیر بارها دیده ام که مشتی از موران
 فرمان پادشاه دیگر بود و سرگرم کشیدن شکار
 اند و آهنگ دومین برستی بوده اند و از دوسه سو
 نزدیکتر است زیرا که من دیگر رده های دراز سیاهی
 بخر اینها چیزهای دیگر هم دیدم از موران بوده و بی آنکه دیگر

فرنگ

و همچنین سنگهای آراسته مور سوار می دیده شده که در راهی چنان
 * بسیاری غایند پس از اندک دمی بجای خود برگشته اند

رفته اند که نشان و جامی پایشان	سر زده که برای گرفتن و
بر زمین مانده و پس از آنکه	آوردن و بسزا رسانیدنش
هنگامی بهمان آیین در همان	از پیشگاه خسروی فرمان
راه چنان باز آمده اند که سوار	رفته -
هم از آن پیچ و خم که در نشان	بارنی پس از آن چندان
پایشان بود در بازگشت	نگزشت که بنزار پا (یا آنکه چنان)
ناهنجاری ننموده اند و از اینکه	شده بود یا از رهگزیر ناگزیری)
هنگام بازگشت گرمی را	خود را سپرد جنبشها و خوش
زنده گرفتار کرده و یک مور	های موران کرد و موران او
درشت که در میان رده هتک	را در سوراخ خود رسانید
بود در برگرفته میاوردش	و درین سخنی نیست که اگر
روشن شده که آن سیاه	آن جای سنگلاخ نبود
شاهی بوده و از آن گرم	زمین هموار می بود بسی زود

فرهنگ

آن کار را انجام داده بود رفتم که ناخک از کجا اینجا
 هزار پغنه شکفت تر آمد - افزایش شکفتی خود
 از آنچه گفته شد این است را - دیدم که پایهای هزار پاست
 که چون بازده نیم گره بسوزد که از سرش به پامین از تن
 مانده رسانیدنش مرا خنده جدا کرده اند و هنوز سرگرم
 آمد از اینکه دیدم کلفتی هزار همان کارند و هر پائی تا از
 بسی بیشتر از فراخی و به تنش جدا میشود لبوی سوراخ
 سوراخ مورچگان است مگر در جنبش است -
 اینکه خنده من بجا بود زیرا که از اینها شکفت تر اینکه پایهای
 یکایک دیدم که ناخک های او را از بندهای که پیوسته
 درشت است که هر یک به تنش بود چنان جدا کردند
 را چند مور به نیش گرفته در که هیچ پزشکی بدان جلا که
 سوراخ میبرد و تا درین اند و زودی و درستی نمیتوانست

فرنگ

و چون جدا کردنِ پاهایش	و از آنسوی بفراخ نمودنِ
تا بمر رسید بناگاه پرداختند	سوراخ کوشیدند و این
به کشیدنش رو بسوراخ و	بردو کار را در یک گاه
چون در هماندم سوراخ	با انجام رسانیده چسپیدند به
نیز از مورچگان که تا همان	کشیدن و بردنش در
گاه در آن لو میزدند پرداخته	سوراخ خردنندان را چنان
گشت دیده شد که سوراخ	سرمایه های ثرف بدست
را هم بسیار فراخ ساخته	میآید که از رگبزر به یک از آن
اند و از همین ها که چون او را	بچندین رازهای پوشیده
تا نیم گره بسوراخ مانده رشتند	پی توئند برد که همه بنمون رستی
دست از کشیدنش باز	آن باشند که من درباره
داشتند و از میسوی بجدا	این جان آندیشیده ام
کردنِ پایش پرداختند	باری در کمتر از دو دون او

فرهنگ

بسورخ در برزند مگر پس از راست است که در نگاهِ بنی
 آنکه سرش بسورخ شد آفرینش شتر و شترگاه و بنگ
 دیگر مورچه بیرون نماند همه بدو و مانند اینها شکفت آمده است
 رفتند و بسورخ در برده و پاره خردندان را آنچه در
 شدنِ هزار پابر یک هنجار مردمی گونه آفریده شده در
 نبود در چندین تکان های ساخته است مگر نامه نگار را
 پی در پی بود که در هر تکانی اندکی هیچ چیز از جهان آفرینش جدا
 از تنش بدرون کشیده میشد در و ناساخته و بشگفتی و نداشت
 و در دو تکان انجامین تختیش است که این مور لاغر با آن
 چنان بود که تا نوک دمش تنه نزدیک بهیچ و آنامه
 هم بدرون شد و در تکان نیزوهای تنانی و روانی که در
 پس از آن آن نیز بدرون آنهم بدانسان شکوه مند شکفت
 کشیده شده ناپدید گشت - انگیز که بالای آن چیزی باشد

فرنگ

در نیاید -	دبس کوبها و پیچهای نامور
کسانیکه این سرگزشت را	دیگر پیوسته برنجیره های آند
می شنوند اگر اندکی در آن فرو	و آشکار است که اگر
اندیشند و دردم خواهند داشت	از دهای پدیدار شود که در
که مورچگان در زنجیره آفرینش	درشتی مانند آن هم نباشد
برتر از همه اند زیرا که اگر آن	همین بپوسته سد هزار
هزار پایش تنه آن مورچگان	یک آن باشد در دوروز
گذاشته شود مانند یک آرد	از گونه ما یا خود از گینه
درشتی است در پیش ما که	جانور حبسبده را بجا نخواهد
خود را برتر از همه آفرینش	گذاشت و درین هم سخنی
میدانیم) مگر بچه درشتی -	نیست که هنر آفریدگار در
چندین هزار بار درشت تر	ساختن او بیش از همه
از کوه های که البرز و هندو	آفرینش است که تاکنون

فرنگ

شناخته باشد اندریراک هنرمندی دو فرنگ یادو
 آن برتری که مردم را بر عکاسنج بسازد که یکی از آن
 دیگر جانوران اندیشیده شد بدرشتی مردی باشد و یکی
 است از رگبزر بزرگی خرد بدرشتی موری و از شکفت
 و هوش و دریافت کارهای دانش و هنر خود
 های سرگ و دیگر پرواها در آن که بپوشه مور است
 و شناسهای اوست و چندین هزار بار بیش از آن
 ازین سرگزشت روشن نهاده باشد که در آن که
 میگردد که همه اینها که گفته بدرشتی مرد است نهاده
 شد مور نه از بیشتر از مردم آيا هنر آن اوستاد در آن
 دارد ازین گزشته من فرنگ و عکاسنج هویدا گردد
 از همه فرزندان یا خود از که بدرشتی مرد است یا
 همه دانایان میپرسم که اگر در آنکه بدرشتی مور است

فرهنگ

مورچل موسی موشکاف مومیائی

مورچل - بچم سنگر است	افکنی بیابانی دیگری
و نیز هر جای بلند یا گود است	موشکاف - مرد باریک
که هنگام جنگ پناه	مین را گویند (دقیق)
تواند شد -	موشگافانه - گونه باریک
موزه - پافزار را گویند	مینی و از روی (دقت)
که (کفش) باشد -	موم - آن است که چون
موسی - نام پیغمبر نامور است	از انگبین جدا میشود آن
از فرزندان اسرائیل که پاریاب	و در خور خوردن میگردد
اورا سرخ شبان میخوانند	مومیائی - شیره است
موشک دو انیدن - دو بومز	سیاه و پرسود که از خرمن
و آشوب انگیختن است	های سنگها در کوپستان
در پرده و پنهان و ورغلا	به بهان فارس می تراود
است کیرا بر کار آشوب	و آن برای پیوست و جوش

فرنگ

مهرج هاراج همدانش

دادن استخوان شکسته بگویند همدانش - بازیر (حکمت)

بسیار سودمند است - (الهی)

مه - بازیر کاشته ماه و مهر - بازیر دوستی تبار

بازیر دوستان کوچک (محبت) و آفتاب که خورشید

و آن برابر که میباشد هم میگویند و با پیش آنچه

چنانکه کمتر کوچکتر و متر بزرگتر از گونه نمکین باشد که بران

را گویند و نیز بجم دودی نام بکنند

است که در زمستانها از مهران - آب سند است

بالا فرود میآید و جایی را پیش ازین نیلاب هم

فرو میگیرد - می نامیدندش -

هاراج و مهرج - پادشاه مهران - دوستدار تبار

بزرگ هندوان است (محب و شفیق)

مهرج - بد سغان را گویند - راجه را به بین -

فرهنگ

میخ

میان بر میاخی

مگه

و پیچیده باشد از یک جای	بتازی (عشق و لبلاب)
آن رها کند چگونه که چون	مگه - نام باستان (مگه)
در جای دیگر بان رسته	است -
در آید نیمه راه نزدیک شده	موش - ماه مانند و آنکه
باشد آنرا میان برزدن هم	در پایان خوشگلی باشد
گویند چنانکه گویا آن راه را	مبین - بزرگترین همه -
از میان بریده است -	م با می
میاخی - آنکه میان دو کس	می - باده را گویند بتازی
برای کاری گفتگو نماید (وسط)	(وام و مدامه)
میان رومی - بچم فرهنگ	میان - آنجای هر چیز است
است که (اعتدال) باشد	که بتازی (وسط) گویندش
میخ - چوب یکسر تراشیده	میان بُر - چانست که کسی
ایست که در زمین می‌کوبند	رسته آبادی را که دراز

فرهنگ

مینا مینا بازار مینوچهری مین

و بند چادر و دیگر بندها را	بازار ویرانی هم بوده است
بدان استوار می بندند -	بیرون شهر دلی -
میکده - جانی که باده و می	مینوچهری - بهشت رخسار
میفروشند -	است چه مینو بهشت و چهر
مینا - بچم شیشه و رخسار است آنرا مینوچهر	
زنک - نیم سبز است -	نیز میگویند -
مینا بازار - بازار بسیار	میهان - کسی است که
گویند که در جانی برپا شود و فر	در خانه کسی بماند یا برآید
کشوران دور کالاهای شهر	خورون خوراک و اینها برود
خود را بد آنجا آورده تا چند	آنرا همان نیز گفته اند بازار
یا چند ماه میفروشند و اروس (ضیف)	
های کشورهای دیگر را خریده	مین - خانه و شراد و زادگاه
بشهر خویش میبرند و نام	و آنچه بتازی (بیت و ابلت)

فرهنگ

ناخن

نابسامانی نابکار

ناب

و اولاد و احفاد و قبیلہ	و بی (انتظامی)
نمایند -	نابکار - تباہ کار و بد کنش و
	نگوینده کردار و (فاسق) دا
دریچه بیت و یکم در گویند -	
واتن با ۱ -	نابکاری - بد کرداری و (خیانت)
ناب - دشمنان ناک است	نابودی - نیستی را گویند که
چه ناک آنست که با چیزی	(عدم) باشد
آمیخته باشد که از گونه خودش	ناپروهمیده - آنچه از نیک
نباشد و ناب آنست که از	و بد آن آگهی دستی بست
آلایش آمیزش بیگانه پاک	نباشد پزوهمیده را به بین -
و پاکیزه باشد -	ناخنک - یک گونه روییدنی
نابسامانی - پریشانی و هرج	است به دیه سرناخن
و مرج بازی (راغتش) که درمان پاره بیمار بهاست	

فرنگ

ناخنک رفتن نارسیدگی نازین دژ نازشت

و نام یک بیماری است و نا (بالغی)	که در چشم پیدا میشود آنرا
ناخنک رفتن - یگانه دژ	است که در دژ دیگر باشد
است چنانکه خردستور و نیز پنجم دژیت که بالای	هنگام رفتن پوزی نیز کوه باشد
و پی از گاه میر باید نامد	ناز پرورده - هر که در ناز
هنگام خریدن چیز خورا	بالیده و در نوا سندی پرورش
دانه بر میدارد و در دهن یافته باشد -	میگزارد پیش از آنکه پولش
را داده باشد -	که نزدیکان پیشگاه شهر یا
نارسیدگی - خامی و	هنگامی میگزارند که پادشاه
نیاز موده کاری است	بدست و تیر خود نشانه یا

نازک کاری فرنگ ناشاد ناشنی نافرمانی

شکاریرا میزند بدانگونه که شکار گویند -	
آفرین و ستایش باشد ناشنی - بچم ناشوا است	
نازک کاری - آن کارها که (غیر ممکن) باشد شنی را	
نازک است که در گنج بری به بین -	
وزرگرمی و مانند اینها هویدا ناف - چالی است که میان	
میکرد (منبت)	شکم مردم است از برین
ناسپاس - مردیکه سپاسگزار و میان هر چیز را ناف آن	
نباشد نا (شکر)	چیز گویند چنانکه ناف شهر
ناستوده - بچم ناپسندید	میان شهر است همچون
و هر چه شایسته ستایش	چیزهای دیگر -
ناشد -	نافرمان - مرد سرکش سخن
ناشاد - مانند ناکام است	(مخالف و متعبد)
و آنچه اینروزها (غین و غلین)	نافرمانی - (مرد و مخالفت)

فرهنگ

نافه ناک ناکه بانو ناش

نافه - شاخ مانند است که ناب را به بین -	
شک در آن میماند و آزا ناکه بانو - دختر که بشوهر نرفته	
ناف آهوی ختن میداند باشد و نیز زن شوهر دار	
ناکاره - هر چیز که از کار که خوب خانه داری نکند	
افتاده باشد و دیگر بجای ناگوار - ناسازگار را گویند	
نیاید و مردی که سست و گوار را به بین -	
بی دست و پا باشد کاره را ناگهان - یکایک رخ نمودن	
به بین -	چیزیست -
ناکام - آنکه به کام و آرزو ناش - نالیدن است	
دل خود نرسیده و از بهر از درد و فریاد برداشت	
چیز نمیداشده باشد -	از ستم گردادگاه و داد
ناک - بهر با چیز دیگر خواهی کردن است از	
ناهیجه باشد و (خالص) بنیاد اداگر -	

فرهنگ

نام نام در کردن نامزد نام

نام - بتازی (اسم و شهرت)	نامزد - بچم گیل است
نامادری و نمادری - زن	و آن برگماشتن کسی است
پدر را گویند -	برکاری و نیز نهادن نام
نام آور - نامدار و آن کسی	زنی است بر دختر کسی
است که آوازه نامش	نامور و نامور - هر دو کاسته
بمه جا بیزرگی پهن شده	نام آورند -
باشد -	نامه - (کتاب و مکتوب)
نامبرده - همان چیم نامور	نام پاره - زمینی است
را دارد و کاسته نامبرده	که پادشاه بچاکر خود برآ
شده نیز هست که (نکته)	گزاران او میدهد
و مشاغل (باشد) -	ناو - کشتی کوچک را
نام در کردن - بپیکنا می	میگویند بویره آنکه برود
همه جا نامور شدن است	خانه با کار میکند و گزیند

فرنگ

نای نبرد

نشتن

ناورد

و سامانشان را از کناری	سازیت که باب مینوازند
کناری میبرد و میآورد-	و بچندین گونه است فی هفت
ناورد- جنگ و پیگار و	بند فی لبک فی انبان و مانند
رزم و کارزار	و هر چیز میان تپی و گلوی مزم
ناوک- تیر راستی است	و جانوران بویژه مرغان
که پیکانش مانند خودش	خوانده- نای بیل نتوان
در پایان تیزی و نازکی شد	بست که برگل نسراید-
شادم بخزندگ تو که ناوک	ن باب
فلکان را به سوی (هرف)	نبرد- همنک نورد بچم ناورد
خویش نهانی (نظری هست)	است که جنگ باشد و بهم
ماننجاری- کجروی است	پیچیدن است برای کشتی
و (انحراف) هنجار را بین	دشمنانه و جنگ
نای- بچم فی است و آن	نشتن- بچم نوشتن است

فرنگ

نک

نرمی نرینه

نرخامه

نرخامه - کاغذیست که برا ^ن که نرمی کند تیغ برنده کند	از سوی فرماقرمانی نرخ
و بهای همه چیز نوشته و	نرینه - (نذکر) است
ببروم بازار داده میشود -	ن با ز
نروبان - نرینه چوبین را	تزدیک - دوشمان دو
میگویند که از رگبزر آن بیلا	تباری (قرب)
باها و بلندیا فراز میشوند	ترویکی (تقرب و مقابله)
نرم - هسنگ گرم دوشمان	ن با ثر
زبر است (ملایم)	نراده - بچم تخمه و کرده و
نرمه - دوشمان زبره است	پشت میباشد در تازی نسل
پروین را به بین -	ن با س
نرمی - آخشیک زبره	نسک - بایش در تاز
و درشتی است (ملایت)	ن با ش

فرهنگ

نشان نشیب نشین نغز

نشان - بچم نشانه و آنچه باز (نصب و اشارت و علالت) پست باشد -	نشانی - بچم نشانه و آنچه باز (نصب و اشارت و علالت) پست باشد -
گویند -	گویند -
نشاند - در تاز -	نشاند - در تاز -
(مقرر و معین)	(مقرر و معین)
نشانه - آماج که در تازی	نشانه - آماج که در تازی
نیز میگویند -	نیز میگویند -
نشان - هر چیزی که میان دو	نشان - هر چیزی که میان دو
باشد برای شناساندن	باشد برای شناساندن
پیغام خود بیکدیگر گونه که از آن	پیغام خود بیکدیگر گونه که از آن
شناخته شود که این پیام	شناخته شود که این پیام
از دست -	از دست -
نشیب - آنچه فراز است	نشیب - آنچه فراز است
به بین -	به بین -

فرهنگ

نکار

نفرین نخاب

نقوس

ن با ک	نقوس - آنرا گویند که
از کیش پدری خودست نخاب - باز بر بچم آگهی است	
بر دارد و بجیش دیگر که بازی (خبر) گویندش	
در آید یا آنکه از هر کیشی نکویش - بدگونی است که	
هر چه پسندد آنرا برگزیند دوشمان ستایش بود -	
و بدان کار کند آنرا نقوشا نکو میدن - بدگفتن است	
و نقوشاک و انقوشاک هم و سرزنش کردن کیرا	
نوشته اند - در کار بدی که از و هویدا	

گر دیده

ن با ف

نفرین - بچم پشول و پشور نکو میده پی - دوشمان خجسته پی	
است که بتازی (لغت) است اینروزها بدقدم ایگو	
گویند و آن خواستن بد	ن با گ
است از خدا برای کسی	نکار - آسوخه در تاز

فرهنگ

(نقش و تصویر و شکل او باشد -	
نگارنده - سازنده نگار و	بت می‌نامند -
(مؤلف و مصنف) را نیز	نگارخانه - جایی است که
در آن نگارها گذاشته می‌گفته‌اند -	
نگاریدن و نگارون - ختن	شوند -
نگارده و نگاریده - آنچه (شکل و تصویر) و مانند اینها	
بزیور نگارش آراسته نگاشتن - هرگونه (نقش)	
کردن است و بچم نوشتن	شود -
نگارستان - همچون نگار و (تحریر و تالیف و تصنیف)	
خانه است که جای نگاشتن	هم هست -
نگارها (تصاویر) باشد -	نگاشته - بازی (نقش)
بنیافت نگاریدن و مؤلف و مصنف	
است که (حاصل مصدر) آن نگارستان و نگهبان - (حفظ	

فرهنگ

و حارس) را گویند -	نگمین - دانه ایست که بر
نگاهبانی (حراست و حفظ)	انگشتی نشانند چه بر آن مهر
نگران - همسنگِ دگران	باشد و چه نباشد یا آنکه چیزی
نگرنده و بیننده است	بر آن کنده باشد یا نهاده
بجیزی و آنچه بازی (توجه بود -	
و مواظب و مترصد و مترقب	ن بام
و قاطر) گویند - ای کبوتر نگران	نمازخانه - جای نماز و پرستش
باش که شاهین آمد -	یزدان پاک است (مسجد)
نگون ساری - برشتگی (انقطاع)	نماز شب - یگانه نماز است
و القراض)	که نیمه شب میگردانند برای
نگهبان - مانند نگاهبان است	بر آمدن آرزو -
(حارس و حافظ)	نمایش - (ظهور) را گویند
نگهداشت (حفظ و محافظت)	که پیدائی باشد -

فرنگ

نمونه تنگ

نمک پرورده

نوا

خرمنی برای نمودن به خریدار برگیرند و هرچه از همین گونه باشد -	نمک پرورده - کسیکه در میهن کسی بار آمده و از ناشن پرورش یافته -
ن ب ا ن تنگ - هرچه مایه بدنامی و رهنمون بی آبرویی و تاسف مردان بود چنانکه تنگ داشتن از چیزی آنرا انگیزه خاری و بی آبرویی خود انگاشتن است -	نمک شناس - آنکه نیکی کسی بویژه خدایگان خود را برگز از یاد نبرد و پاداشش آنرا بجز نیکی نکند - نمودن - نشان دادن و آشکار ساختن است پچم کردن نیز هست -
ن با و نوا - توشه و روزی و هر چیزی که خوردنی باشد	نمون - پچم نمایده و نمونه است نمونه - مستی است که از

فرهنگ

نواخانه نواختن نوازنده نوحه

که بتازمی (نغمه و نغمه) است کیرا -	
میگویند و هرگونه ساز	نوازنده - زنده ساز و برانده
و سامان توانگری و گروگان	آواز است -
و فرزند زاده که آزا نوه و	نوامند - توانگر و دولت مند
نسیره هم میگویند و نام	را گویند
دستانی است در سوزیک	نوبر آمده - درخت تازه بار
و هرگونه آواز را نیز نوا گفتند	و مانند آزا گویند -
نواخانه - جایی است که شاهزاده	نوج و نوحه و نوژ و نوژه
و بزرگان و آبرومندان گنه کار	چکه را گویند که (قطره) باشد
را زندان میکنند -	نوحه - بچم لور ولای است
نواختن - برآوردن آواز است	که (سیل) باشد و آن آمیخته
از هرگونه ساز و نوازش	است از نوج و آبه افش
گردن و خوشنود گردانیدن	از آمیزش افتاده نوحه بجا

فرهنگ

نور دیده

نوحه

مانده است و آن آبهائی است	نوحه - درخت بچه و ستاره پا
که از چکه های باران فراهم	گرفته را گویند -
شده از بلندیا روی بستی	نوحه - درختی یا سبزه را
می نهند آنرا نوحه نیز گفته اند	گویند که آغاز رویدن
و برخی نوحه را خیزی را گویند	و بر آمدن و بالیدنش باشد
که سرچشمه داشته باشد و	نور - بهنگام نبرد بهنگام
نوحه آن را که از آب بارش	بیچ و چین و تاب و شکن
و بر فهای آب شده فراهم	و شکنج است بتازے
شود بسیاری آنرا با یا	(طی و لف)
نوشته اند بجای با و نوحه	نور دیدن - بریدن راه و
دانسته اندش و از روی	(مطوف و طی) کردن است
آن دستی که گفته شد آشکا	نور دیده - گزشتہ نور دیدن
است که با با درست است	است و راهی که از کسی

فرهنگ

نورس نوشته نوشدارو نوک

بریده شده -	(سند) هم میگویندش -
نورس - از هر میوه	نوشدارو - بچم تریاک
آزرا گویند که پیش از	است و آن دارویی است
همه گونه خودش برسد -	که درمان زهر است تازیان
نورند - آن است که بتاز	(تریاق) گفته اندش -
(ترجمه) اش میگویند -	نوغان - بتازی (فصل و نهم)
نوش - انگبین را گویند چنانکه	(فصول اربعه) نوغانهای
(عسل) و فرمان نوشیدن	چهارگانه است هنگام باین
است -	چم هم آمده است -
نوشتن - بتازی (کتابت)	نوک - تیزی سر هر چیز نوشته
نوشته - گزشته و شده	افزار جنگ را گویند و
نوشتن است و بچم دستاو	بچم نول نیز آمده است که
هم هست - که این روزها	(منقار) باشد -

فرهنگ

نوک سیلی نهادن نهال نهار

نوک سیلی - سیلی آهسته است در جایی که خورند و دیگر	ایست که از نوک و سر خودش است -
انگشتان زنند -	نهال - درخت تازه جوان
نونهال - درختی را گویند و بچه درخت که از جایی	که آفاز جوانیش باشد - بکشند و بجای دیگر بنشانند
نوید کسی را برای کار تندش -	بچیزی زبان دادن است نهاستحانه - (خلوت)
برخی بچم مرده نیز نوشته اند	نهار - هر چه بسیار و بیش
ن با ه	از اندازه بزرگ باشد
نهاد - گرنشته نهادن است	و یکایک و ناگهان و دشوار
و آنچه بازی (بیت) و شگفت و بچم و بجای	وضع و ضمیر) میگویند -
نهادن - گزاشتن هر چیزی که گویند (شکل) است	

فرهنگ

نیایش

نیاز نیازند

نهند

نیازمند - (محتاج)	که او بیاید
نیازی (اهل احتیاج)	نهند و نهندره - خانهها
نیازیده - چیزکی بدان نیاز	چندی را گویند از پادشاهان
(محتاج الیه)	کشور که پر باشند از گوشت
نیالگان (اجداد)	چیزیای شگفت انگیز برارزو
نیام - نام گینه است برا	خوشنما و سامانهای پاکیزه
(غلاف)	گرانها آنرا نواکه و نواگاه هم
نیایش - آفرین کردن	گفته اند - در انگریزی (میوینیم)
و نیکی خواستن است آواز	گویندش -
بنده از خدا برای کسی	ن بای
بافروتنی و زاری و آنچه تبار	نیا - پدر پدر را گویند تبار
(دعا ضراعت خشوع و خضوع)	(جد)
است -	نیاز - (احتیاج)

فرهنگ

نیم

نیرو نیزه

نیزک

(قوه حافظه و قوه مدرکه)	سیرنگ - ایچته است ار
نی و رنگ و چون چم آن نیستی - دوشمان هستی است	
رنگی است که هستی ندارد که (عدم) و نابودی باشد	
آزما برای بازی و افسون نیزه - نی است که بر سر آن	
و بازیچه و جادو و چشم بند آهن پاره تیزی کار میگزازند	
و در جنگها دشمن میزنند و آن	(شعبده) نهاده اند -
چندین گونه است -	نیرو - زور و آنچه بتازد
نیسال - سال مردن و	(قوه) گویند - نیروی بویائی
(ماده تاریخی) آن -	(قوه شامه) نیروی بینائی
نیلاب - آب سندانست	(قوه باصره) نیروی پراسائے
آزما بیمن -	(قوه لامه) نیروی شنوائے
نیم - بخش دوم است	(قوه سامعه) نیروی گویائی
از بر حیزر -	(قوه ناطقه) نیروی ویرائی

فرنگ

نیم سوخته نیور

نیم سوخته

نیم سوخته - چیزی را گویند که	بسجی کسی و پزیرفتن پند
نیمه اش سوخته باشد -	است -
نیمه - مانند نیم است -	نیور - آیمخته است ازنی
نیمه کاره - هر کار که نیمه اش	که نشانه نیستی است و
انجام یافته و نیمیش بجا	ور که یکی از چهارش دانند
مانده باشد -	است و این نام را که چش
نیوار - (کره هوا) را گویند	دارای نیستی است بر
و آن آیمخته است ازنی	(کاینات جو) از آرزو نهاد
و وار و چون چش نیست	اند که چون چنانکه باید از چگونگی
مانده است بر آن نهاده اند	آفرینشی که در نیوار است
که ارزش آگهی درستی بد	آگهی ندارند چنان است
نیت	که گویا آن هستی ندارد
نیوشیدن - گوش فرا دادن	یا مانند نیت است -

فرهنگ

دوپین

وابتن وابسته

واافت

در یچه بست و دوم	مردمی در گروهی و شمردن
درواقع و او با	خود را از آن گروه یا حساب
واافت - با پیش الف	خود را بخاندانی یا و انمودن
دوم بچم بریدگی و باز ایستادگی	خود را از مردمان شهری
است که در کارها رخ مینماید	و کشوری چه اینهمه در آشکار
(تعطیل و انقطاع)	کشاده و آزادند مگر در
وابتن - آمیخته است	نهان یگانه بستگی دارند
از واکه بچم کشاده است	در تازی (نسبت و منسوب)
وابتن که دو شمان آن است	(انتساب)
و این بر کسی یا چیزی	وابسته - (منسوب)
نهاده میشود که از کیو کشاده	و اسپین - انجامین و
و آزاد و از دیگر سو بسته	آنچه پس از همه باشد
و پیوسته باشد همچون در آن	بازی (خاتم)

فرهنگ

واوار وادار کردن

واوید

وات

وات - رودخانه و پوتین وادار کردن - ایستاده	
و آنچه در تازی (حرف) خوانند کردن کاروانیان است	
و تیر بر سخنی که از دو وات چارپایان خود را در میان را	
آینه‌ت باشد همچون سرودم برای آب انداختن که پیشاب	
و بر ورم - کردن باشد -	
واخوان - (علم نحو) است واداشتن - نگزیر کردن	
واخواندن - برگردانیدن کس را در کردن کار	
جادوئی است که از خواندن و آنچه تازی (ترغیب و تحریک)	
کرده باشند و خواندن و نشا گویند -	
واخوان است که (علم نحو) وادید - کسری در کار و زرف	
باشد - دیدن در کار است و ووباره	
واوار - باز ایستاده شدن دیدن چیز است که پیش از	
است از رفتار - آهنگم دیده شده بود -	

فرهنگ

واکشین

وارون و ازون

واری

وارسی - پنجم سرشی	وارون - پسند نکردن یک
و بازوید است بر کارها	است یا بیشتر از میان چندین
سپرده بخود یا بر کارهایی که	و آنرا (رد) کردن هم میگویند
خود بدگیری سپرده -	و آرون - زیر و بالا شدن
وارون و وارونه - زیر	و دیگرگون شدن چیز است
بجای بالا و بالا بجای زیر	از آنگونه که باید باشد وارون
شدن است چنانکه اگر کسی را به بین -	
جامه خود را چنان پوشد	و ازگون - وارونه مانند را
که آسترش بالا و ابره اش	گویند (انقلاب و القراض)
زیر باشد میگویند که وارونه	و آره - (کمر) و آن سخنی
پوشیده است و دشمنان	است که از سه وات بیشتر
آنرا رو میگویند باز -	آمیخته باشد
(قلب و منقلب)	واکشیدن - پنجم و المیدن

فرهنگ

واماندن

والا والاد

واگرفتن

است و آن بر زمین خوابید ^ن گویند -	
است برای دور کردن ^ن شکی والاد - (سقف) را گویند	
نه برای آنکه بخواب روند آنرا و (بنا و عمارت) را نیز -	
دراز کشیدن هم میگویند والائی - بند پاگی و بزرگی	
واگرفتن - بیماری گرفتن است و بزرگواری است -	
از کسی و آنچه بتازد وام (قرض)	
(است کتاب و نقل) کردن واماندن - (عاجز) خسته	
میگویند - و کوفته شدن است از	
واگیر داشتن - هر بیماری نور دیدن راه بگونه که دیگر	
که از بوی آن دیگری هم گیرد راه نتواند رفت و پس	
(مصری) بودن - افتادن است از دیگران	
والا - هر پای بلند و هر پای در کاری -	
ارجمند و هر چیز شکوه مند را	

فرهنگ

ورزش

ورپریدن در دک

وخشور

و با خ	بچه گانست پیش چشم پدر و
وخشور - پیغمبر بزرگ و آنچه	مادر و نزدیکان خود -
بازی (حضرت) و در فارسی	وردک - آنچه همراه دختر می
تیمار و تیشار خوانند	کنند که بشوهر میدهند این
و بار	روزها (جهاز عروس) میگویند
ورانداز - نگاه ترس	ورزش - بچم ورزیدن است
است که از روی خریدار	همچون خمیر ساختن آب با
به کسی یا چیزی یا جانی کرده	آرد و آمیزش را دادن
شود -	است بچنبرهای آمیخته و هر
وربند - پارچه های آهن خنجر	کاری است که بسیار و
است که بر بازوهای تنگ	بار بار کنند برای آنکه در آن
برای استواری میگویند -	هنرمند شوند و در آن بگونه آموخته
ورپریدن - یکایک مردن	شوند که باید و شاید

فرهنگ

ورمالیدن

وی ویر

ویر

ورمالیدن - بچم گریختن است	زاد بوم زبان نیاگان خود
و باز	را واگذاشته اند وی را که
و زیدن - آمد و رفت باد	سجای (هی) میباشد با او
است در نیوار -	که سجای (هوی) میباشد بی
و باس	آنکه از هم باز شناسند
وستی - هسنگ مستی	بکار میبرد -
آنچه بتازی (شرح و تفسیر ویر - آنچه بتازی (حفظ و	ترجمه و تجزیه) میگویند -
درک و تصور) مینامند -	ویرا - (حافظ و مدرک و تصور)
و بای	وی - نهاد و کتای بجو جایا
ویرائی (حافظه و ادراک) است	(ضمیر مفرد مؤنث) مگر چونکه ویران - دوشمان آباد
فارسی زبانان ویر از فرد است -	ماگی دانش و بی مهر و ویر - ناآیخته و (خالص)

فرهنگ

ویران هان هاوشی هر

ویران - دوشمان آباد	(تنبیه و تنبیه) و بیک
است -	چیم هانیر آمده که آرے
ویر - نایمخته (خالص) کذا	باشد (لبیک) و
ویران (مخصوص و اختصاص)	بچیم هانیر هیم هست که
ویره (خاص و خالص و خاص)	(البسته) باشد
دریچه بمیت و سوم	هاوشی - آنچه بسته
در وات ه با ا	به هاوشن است که (ملت)
هاج - آن است که (شا)	باشد -
دیسنار و سناره) میگویند	مایا هومی - بچیم هیایوس
هامون - کوه را بین	است به بنیش -
هان - وازه ایست برای	ه با ر
آگهانیدن و آگهی دادن	هر - واتی است که بجای
	(کل و عموم) و برخی هنام

۱- داده شده است

فرهنگ

هرگز

هرآینه هرزه

هرا

سجای پاره ار همه بکار برده و مانند ایهاست - (البته)	
---	--

هرزه - یهوده و بمقت داد	میشود -
-------------------------	---------

هرزه - یهوده و بمقت داد	هرا - بچم تیره و گروه است
یا رفتن چیزی از دست چنان	(قوم و فرقه)

هرزاب آبی را گویند که کاه	هراس - ترس و بیم پوشیده
کشت نخورده بجائی رفته باشند	آنکه ناگهان بر دل فرود
که کشت زار نبوده و هرزه گاه	میاید بتازی (خوف)
آن را گویند که کارهایش	

هراسان - سراسیمه و	بی سود یا خود زهنمون زین
بمیزده را گویند -	و بی آبروی باشد -

هراسیدن - ترسیدن	هرگز - در تازی سجای آن
و بتمناک شدن است	(ابدا) میگویند (سعدی)

هرآینه - بچم درین سخنی نیست	گفت هرگز من این (خطا)
چنین است جز این نیست	نهم -

فرهنگ

همزینه هم هم اندیش همایون

است همچون باهم و فراهم	ه با ز
هم اندیش - دو کس را	همزینه - (خرج و صرف) و آنچه
کسی را برای (مخارج و مصا	ف
و نفقه) بدهند -	کونید که در یک اندیشه
و هم (رای) باشند و آنکه	ه با س
همان اندیشه در باره دیگری	هستی - دو شمان نیستی است
داشته باشد که آن دیگر	که (وجود) باشد چنانکه (وجود
در باره خودش دارد -	و عدم) هستی و نیستی را
هماک (اشاره) را گویند	گویند -
همانند - بچم مانند و سان	هستی آزاد (وجود مطلق)
و همال است (شل و شبیه	و نظیر) -
ه با م	هم - بچم نیز و با و ات دیگر
همایون - فرخنده و فرخ	همایون همزی و آئینش
خسته (مبارک و میمون)	

فرهنگ

همبازی همخوابه هم‌رستانی همراهی

همبازی - دو مرد یا دو بچه آن را همسر و همبالین	همبازی - دو چیز که جفت و پهنند (زوج)
که همیشه با هم بازی کنند و هم‌بستر هم می‌گویند بازی	یک‌دگر باشند (مثل قرین و هم‌استانی (اتفاق) و
همتا - دو چیز که جفت و پهنند (زوج)	یک‌دلی و یک زبانی و هم
همچشم - بچم کانی است اندیشگی -	همچشم - بچم کانی است اندیشگی -
که پیش هم رود و واسی دارند	همچشم - بچم کانی است اندیشگی -
و نیز بچم همخوابه است و همخوابه	همچشم - بچم کانی است اندیشگی -
آن دو کس را گویند که خواب	همچشم - بچم کانی است اندیشگی -
یک چیزند و اینها آنرا (قیب) هم‌نیتگویند که راز خود را از یکدیگر	همچشم - بچم کانی است اندیشگی -
همخوابه - زن را میگویند که جفت	همچشم - بچم کانی است اندیشگی -
مردی باشد (سعدی) جفت	همچشم - بچم کانی است اندیشگی -
شیرین خود را را با کس هم (طریق و رفا)	همچشم - بچم کانی است اندیشگی -

فرهنگ

همشیر

همگی همایه

همرده

همرده - (مرادف و مترادف)	همایه - مردم دو خانه که
همزاد - دو کس که در گیر و	بهم پیوسته یا دیوارشان
بجستی آمده و زاییده شده	یکی یا نزدیک هم باشند
باشند -	همایه یکدیگر گیرند -
همزور - دو کس که نیزه	همسر - همخوابه است و
باهم برابر باشند -	نیزه بچم دو مرد است که در
همسان (مساوی و مستوی) یک پایه باشند -	
و مسطح) را گویند -	همسنگ آنکه اینروزها هم
همسانی - بچم تیمناک است	(وزن) میگویندش -
که (تأوی و اموات) -	همشیر - کسی را گویند که با کسی
باشد -	از یک پستان شیر خورده
همایگی - هم (جواری و	باشد اینروزها برادر (رضاعی)
مجاورت)	میگویندش -

فرهنگ

هشت بهیمیر

همه

همنان

همنان - اگر با کاف تازی که با هم یا مانند هم گردش پیش داده خوانند بچم همکاران کرده روزگار گزرا نیده باشند است و آن کسانی هستند همگیر - گرفتن یکدیگر است که در یک کار میباشند و آن (جذب و متصل)	اگر با کاف پارسی زیدو و پیوسته شدن دو یا چند خوانند بچم یاران انجمن است چیز و کس است بیکدیگر که (جماعت حاضر) هم میگویند هموار - جایی که بلند و پست همگان و همگی - سراسر نباشد (سطح) برخی بچم نرم و آهسته هم گفته اند و بچم هموار نیز آمده است -
همگانه (مجموعه)	همواره - همیشه و جاویداً
همگاه (معاصر)	همگشت - هم (سیر) را گویند و جاودانه و پی در پی و پیوسته و آن دو کس میباشند همه - سراسر (جمع و کل تمام)

فرهنگ

هنگامی

هنگام

همی

همی - پی در پی و کاسته همیشه	و پیش بینی و زیرکی و دانائی
و گاهی بی چم و افزون نیز آید	و داهار و یک دسته سپاه
ه ب ا ن	است که بتازی (خرم و وقار)
هناخته - بچم (اراده) است	حلم و احتیاط و قصد و اراده
هنجار - راه راست است	غار و فوج (میگویندش -
و روش و رفتار درست	هنگام - بچم گاه و نوغان است
(ناصر خسرو) گراز (دنیا) برنجی	در تازی (فصل و وقت
راه ما گیر و گزاین بهتر نه راه	و موسم)
است و نه هنجار -	هنگامه - هر جا که انبوهی از
هنرور - هنرمند و صاحب	مردم فراهم یا آشوب و غوغا
صنعت) را گویند -	برپا شود (جمع و معرکه)
هنگ - سنگینی و بردبار	هنگامی - دوستان همیشه
و تیزهوشی و بخردی	است که (غیر مدامی) باشد

فرنگ

هموده

هوارى هوازی

هنگفت

و نوغانی که (فصلی) باشد	هوازی - نهانخانه را گویند
و مهر جانوری است که (آنی) که (خلوت) باشد چه در چادر	
انخلقه) باشد و در دهمتی و چه در سراسر -	
پزیرد -	هموده - شست گاهی است
هنگفت - هر چیز بسیار آراسته از چوب و جز	
و ستر را گویند (سعدی) آن که مردم هند بر بالاب	
کمان کشید و تزد بر نشان	پیل بسته پادشاهان و بجای
که نتوان دوخت بگر بسوزن	شان در آن می نشینند و
فولاد جامه هنگفت -	آن بر دو گونه است یکی
هسوز - تاکنون (الی الان)	را که کوچک و بی والاد است
ه با و	هموده میگویند و دیگری که بزرگ
هوارى - سر پرده بزرگ	و پرشکوه و اشکودار است
شاهنشانه -	انبارى میانسند درین

فرهنگ

هوش

هیالین

سخنی نیست که تازیان از آن	و بپاران و ناتوان در کار
دستی که درین کار دارند -	هم داریم -
انباری را (عماری) و هوده	هوش - نیروی است
را (هودج) کرده اند زیرا که	روانی مردم و بیشتر یا خودم
ایگونه سواری ها که ما هرگز از	جانوران را که بدان سود و
نہ پسندیدیم و از همین رو	زیان خود و بسی چیزهای
نام دستی در فارسی است	دیگر را نمیشناسند -
برای آن نداریم از روزگار	هویدا - پید و آشکارا
باستان در هند روائی	(ظاهر عیان بداهت)
داشته و تازیان شتر	ه با ی
داشتند با همان چیز که محل	هیالیدن - کیو داشتن
میشناسندش و ما آنرا کجا	و برداشتن کسی است از
و کجا به میگوئیم و برای زنان	کاری که (معزول) گردانند

فرهنگ

هیا لیده هیزم یابو یاد

در یچه بستی و چهارم در وات می با آ	باشد و بچم به تباهی و بوی رانی دادن نیز هست هیا لیده - (معزول)
یابو - اسبی که در خور یابو و بارکشی باشد و بکار زین و سواری نخورد -	هیا موی - آوازا و فریادها گوناگون و شور و غلغله که در میان مردم بر پا میشود
یاد - هینگ باد دوشمال فراموش است چر در یاد نیت فراموش شده است	هیزم - بچم هیمه است و آن هر چوبی است که بکار سوزاندن نخورد -
و آنچه فراموش نشده است در یاد است - در یاد نیاوریم	هیون - شتر درشت کجاو کش را میگویند -
با آنهمه پیمانها بدوان (عهد) که شد یارش سوگند همه	

فربنگ

یادداشت

یادآور یادبود

یادآمدن

جانه‌ها به و نیز بچم دوزن است که زن دو برادر باشند و هر یک از ایشان یاد دیگریست و همچنین بچم ویر و یاد بد هم آمده است که (حافظه) باشد - یاددادن - فرامودن چیزی یادآمدن - باز دانستن چیزیست که فراموش شده باشد - یادآوری - در یاد آوردن (تلقین) - کسی است چیزی را که فراموش شده باشد یا برای آنکه فراموش نکند -	یادبود - چیزی را اگر گویند که دوستان برای یکدیگر میفرستند چنانکه گوئی این برای آنست که یکدیگر را فراموش نکنند - فرامودن چیزی یا کاری یا دانشی است بکسی بویره زبانی بگونه که او آن را بیاموزد بتبار در یاد آوردن (تلقین) - یا و داشت - (عریفه) و هر نوشته که برای یادآوری داده شود -
---	---

فرهنگ

یادرفتن پرتن یارش یافه

یادرفتن - فراموش شدنست	چنانکه نیارستن دشمنان
یادگرفتن - آموخته و داناشد ^ن آنتست -	
چیزیت که با آن گفته شود	یارش - دوستی و آشنائی
یادگردن (ذکر و حفظ) کردن	و مهرورزیت که بتازے
است چیز را و خواستن و	(عشق) گویندش آزارتیک
خواندن بزرگان است	و تیوانیز گفته اند -
چاکران و زیردستان را	یاسا - (احکام و قوانین
بزد خود -	و حدود شرع) است -
یارا - آنت که در تازے	یافته - در تازی (راے
(جرات و همت و طاقت)	حاصل . محصول . مکتسب)
گویندش -	یافه - سخنی که از روی ناز
یارستن - بچشم توانستن	و خودستائی گفته شود در
و توانا بودن است در کار	جائیکه شایسته نباشد

فرهنگ

یک

یاود یام

یکند

و گوینده را تزیید (خاقانی)	کشوران بیگانه آباد می کنند
نافه را کینخت رنگین سز نشا یام - چا پاری و چا پارخانه	
کرد و گفت نه سخت بد رنگی	یاوه - همان سخنان بیهود
نذاری چهره زیبایی من	است که در چم یافه است
نافه گفتا یافه کم گو (کایت معنی)	آزاده بین -
مر است ب وینک اینک	یاوه در ا - هرزه و یاوه و
(حجت) گویا دم بویای من	بیهوده گوی را گویند -
یکند - گوهریت سرخ و	یک - بتازی (جنیت)
گرانها تازیانش (یا قوت)	و آن هر چیز است بویژه آب
کرده اند -	که بیش از آنکه در کار است
یا لود - بذر را گویند و آن	نمک دارند تا آنرا بجای گم شده
جائی است که بر کنار دریا	یا تپاه شده و از دست
برای فرو آمدن کالا های	رفته و یا از پا افتاده بگزارند

فرهنگ

یکه تاز

یکدنگی میان

یزدان

یزدان - یکی از نامهای کسی است در پیشبردن	بزرگ خدای جهان و آفریننده
زمین و آسمان است (لجابت).	یسان - دو رده سوارانند
یکسان - هموار و برابر	که بر دو بازوی راه بسته بتازی (سطح)
میشوند و پادشاه هشتم یکه - یچم تنها و بی انباز و	در آمدن بشهر از میان بی همراه است و نیز گزیده
آن دو رده میگيرند - و بی مانند -	یعنا - تاراشش و تالان
و تاراج را گویند -	از پایان دلاوری و آزمود
یکایک - یچم نهار است و کاری و دانائی هنرهای	ناگهان
خجک تنها به پشته کارزار	یکدنگی - بر یکا ایستادن در آید

فرهنگ پوش پوشگر

پوششی

یکانه

یکانه - یکا و بی همسا (فرد و	و سکر دسمن -
واحد) -	پوشگر (حمله) آور پوشگر
می با و	همه آن -
پوشش - همنگ خراش	پوشگر می - (حمله) آوری
بچم آهسته و هموار است	پوششی - نوزند پایه
یوب (فرش) خانه را گویند	ایست در چاکری تخت
یوجبه - نوجه را به بین -	شمنت هان هند که تا چندی
یوجبه - بچم چکه آب است	پیش از روزگار بابر آنها
(قطره) نوجه نیز بهین چم است	را (امیران سده) که سرگرد
و آن درست تر مینماید -	سد تن باشد می نامیدند و
پوشش - بچم ستونه است	پس از آن رفته رفته نام
که (حمله) باشد و آن خن	آن پایه نابود شد و (منصبه)
است آهنگ کشور بگانه	پیدار گشت که تا هنوز

فرنگ

هم در شهرهای بیانی که از	(منصبدار) است و خود با
شهنشاهی مغول برپاست	نخار نیز در تیمار پادشاه
بنجامنده است مگر اینکه در	جم دستگاه امروزه دکن
آن (امیران) سده و منصب که تا دیر زنده و مانند نام	
جدائی بسیار است چه	نایش که (میر محبوب علی)
سرکردگی (منصبدار) بگونه که	بهاور نظام الملک اصفه
در روزگار اکبر شاه چهره	بهاور) است جاوید و پاینده
پذیرفت از هفتزاری هم	باد از پایه های دیگر گزشته
گزشت و همچنین اکنون هم	(منصبدار) هم هست مگر نه
در سرکار (نظام) حیدرآباد	یک سدی دو هزار یک هزار
دکن خود دستور بزرگ	سوار و نام یوزباشی را
که (نواب بشیرالدوله سر	بجانی (امیران) سده از آن
آسمانجاء بهاور) است	آوردیم که این نیز سرکرده کیدتن

پوس (شرعیت) رومی
گویند و این نام سرورگار
باستان از ایران به توران
رسیده بهانجا زلیست تا
در روزگار چنگیزیان که دو ما
بگونه بازگشت که در همه ایران
نام خود را در نامه نگرید و
از یاد یکی مردم زاد بوم
خودش رفته دید -

بیاری خدای بخشنده مهربان فرهنگ به چهار کاخ داستان
مستوران هند انجام یافت

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

